

بسم الله الرحمن الرحيم

ایران دخت

تاریخ شفاهی خانم ایران‌دخت ترابیان

مصاحبه و تدوین: نرگس آل مومن



بنیاد حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس

سرشناسه:	ایراندخت ترا بیان ۱۳۲۸-
عنوان و پدید آورنده:	ایراندخت: تاریخ شفاهی ایراندخت / مصاحبه کننده: نرگس آل مومن؛ بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس، تهران: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس
مشخصات نشر:	
مشخصات ظاهری:	۱۰۲ ص. مصور. قطع ۱۵*۲۱ رقی
شابک:	۹۷۸-۶۲۲-۲۶۹-۰۳۲-۸
وضعیت فهرست نویسی:	فیا
موضوع:	ترا بیان، ایراندخت، تاریخ شفاهی
موضوع:	جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷. --- خاطرات
شناسه افزوده:	آل مومن، نرگس، مصاحبه گر
شناسه افزوده:	سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس

ایراندخت

تاریخ شفاهی خانم ایراندخت ترا بیان



- مصاحبه و تدوین: نرگس آل مومن
- ناشر: بنیاد حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس
- شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه
- چاپ اول: ۱۳۹۹

قیمت: ۴۰۰۰۰۰ ریال

نشانی: شهرکرد - بلوار آیت الله طالقانی - خیابان سعادت - کوچه ۳ - پلاک ۱
 اداره کل حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس تلفن: ۰۳۸-۳۲۲۲۶۱۶۳-۴

مقدمه

بررسی ریشه‌ها و شرح وقایع جوامع بشری با نگرش تاریخی، یکی از کارکردهای متأخر تاریخ است. البته روشن است که علم تاریخ برای رسیدن به این هدف، در گراوری داده‌ها و پردازش آن‌ها از روش‌های تازه‌ای بهره برده است «تاریخ شفاهی» یکی از آن‌هاست. تاریخ شفاهی که روش تازه‌ای برای گردآوری خاطرات و روایت‌های شفاهی رخدادهای تاریخی است، شاید از جهاتی کهن‌ترین شیوه تاریخ نگاری نیز به شمار آید و با تعیین معیارها و استانداردهای لازم برای این روش تازه که جایگاه ویژه‌ای در تاریخ نگاری یافته می‌توان آن را شاخه‌ای از «علم تاریخ نگاری» قلمداد نمود.

در حقیقت محتوای تاریخ شفاهی از طریق فرآیند مصاحبه به دست می‌آید که شامل مشاهدات و تجربه‌های تاریخی اشخاص یا نقل و قول‌های آنان از دیگر حاضران در صحنه‌ی تاریخ است. تاریخ شفاهی به واسطه‌ی جزئی نگری، دخالت «شناخت روان» در بیان و نگارش تاریخ، مستند سازی و اصالت بخشی، روش مناسبی برای تدوین و ثبت دقیق تاریخ، و شناساندن درست رخدادها می‌باشد.

آنچه از این گونه‌ی تاریخ نگاری حاصل می‌شود، روایت مستندی است که در اطلاعات دیگر، تا اندازه‌ی فراوان، بخشی از «ناگفته‌ها و اسرار» و «معمای» تاریخی به ویژه در حوزه‌ی تاریخ معاصر بیان و حل می‌کند. چنین شیوه‌ای این بستر را برای محقق فراهم می‌کند که رخدادها را نه از یک روزنه، که مثابه نوعی تجربه‌ی گروهی بنگرد و به واکاوی آن بپردازد، همچنین در قضاوت تاریخی به استنادهای بیشتری دست یابد، و در مسیر مطالعاتی خود از اعتماد بیشتر و کارش از اعتباری بهتر برخوردار شود.

با نگاهی به جنگ‌های دوران معاصر در می‌یابیم که دفاع مقدس ملت ایران نقطه‌ی عطفی در تاریخ معاصر به شمار می‌رود که یکی از ویژگی‌های برجسته‌ی آن حضور همه‌ی اقشار و طبقات اجتماعی است.

بنابراین برای نگارش دقیق تاریخ دفاع مقدس باید به سراغ شاهدان عینی این رخداد در سطوح مختلف رفت. این امر نیز تنها با رعایت دقیق اصول و فرآیندهای تدوین تاریخ شفاهی میسر می‌شود.

یکی از مشکلات تدوین تاریخ شفاهی در این دوره این است که هرچه از سال‌های دفاع مقدس دورتر می‌شویم، بیماری، فراموشی خاطرات و کاهش حافظه‌ی ناشی از کهولت شاهدان آن نقش مخرب خود را بیشتر می‌نمایاند. از سوی دیگر، اثرات سیر طبیعی تاریخ، در سال‌های گذشته شماری از شاهدان آن، نقش مخرب خود را بیشتر می‌نمایاند. از سوی دیگر، بر اثر سیر طبیعی تاریخ، در سال‌های گذشته شماری از فرماندهان و رزمندگان دفاع مقدس رخت از جهان فانی بسته‌اند که این خود، ضایعه‌ی جبران ناپذیری در گردآوری خاطرات و تدوین تاریخ شفاهی مشخص می‌شود. بنابراین از آنجا که به مرور زمان، گردآوری منابع شفاهی دفاع مقدس و تدوین آن را تهدید می‌کند، ضروری است همه‌ی آثار و اسناد دفاع مقدس با شیوه‌های علمی گردآوری، ثبت و منتشر شود. در این راستا «سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس» با درک اهمیت و آگاهی از این رسالت و مسئولیت و با انگیزه‌ی جهادی، گام‌هایی را در ثبت و نشر خاطرات فرماندهان و نیروهای حاضر در رخداد هشت سال دفاع مقدس برداشته است؛ دفاعی که پر افتخارترین روزهای مقاومت و پایداری گرانقدر ملت ایران را پدید آورده و امروز ثبت و ضبط درس‌ها، تلخی‌ها، شادی‌ها و زوایای گوناگون آن در گروه نهضت گسترده‌ای برای تحقق این کار بزرگ است.

امید است با توکل بر خداوند منان و همت والای کارشناسان و متخصصان عرصه‌ی تاریخ‌پژوهی و تاریخ‌نگاری بتوانیم گنجینه‌های ماندگار این «دوران طلایی» را به عنوان میراث گرانبهایی برای ترویج فرهنگ ایثار و شهادت در نسل‌های آینده به یادگار بگذاریم.

(سازمان اسناد و مدارک دفاع مقدس)

پیشگفتار

تاریخ سرزمین ایران پُر از نام مردان و زنان دلیری است که با فداکاری، شهادت و شجاعت از جان و مال خود گذشتند تا ایران عزیز برای همیشه تاریخ ایران باقی بماند. به یاد آوردن نام و خاطره‌ی این انسان‌های فداکار تنها قدم کوچکی است برای پاس‌داشت همه‌ی گذشت و ایثار آنانی که در پاسداری از این سرزمین از جان و مال و زندگی خود گذشتند.

عرصه‌های بی‌بدیل انقلاب اسلامی و دفاع مقدس همواره مشحون از حضور و نقش‌آفرینی زنان بوده است که هم‌پای مردان سهم زیادی در فداکاری و حفظ این سرزمین برعهده داشتند. آنها با دادن جان و مال خود و مهم‌تر از آن فرستادن عزیزان خود به جبهه و فدا کردن جان آنها در راه اسلام و ایران نام خود را در تاریخ ثبت کردند.

مقام معظم رهبری نیز در وصف زنان ایران اسلامی طی پیامی به مناسبت کنگره ۷۰۰۰ شهید کشور، این چنین فرموده‌اند:

«زن مسلمان ایرانی تاریخ جدیدی را پیش چشم زنان جهان گشود و ثابت کرد که می‌توان زن بود، عفیف بود، محجبه و شریف بود و در عین حال در متن و مرکز بود. می‌توان سنگر خانواده را پاکیزه نگه داشت و در عرصه‌های سیاسی و اجتماعی نیز سنگر سازی‌های جدیدتر و فتوحات بزرگ به ارمغان آورد. زنانی که روح احساس و لطف و رحمت زنانه را با روح جهاد و شهادت و مقاومت درآمیختند و مردانه‌ترین میدان‌ها را با شجاعت و اخلاص و فداکاری خود فتح کردند.» (۱۳۹۱/۱۲/۱۵)

مادران شهدا نقش بزرگی در دفاع مقدس و امنیت و آرامش این مرزوبوم دارند آنها با تربیت فرزندان و فرستادن آنها به جبهه‌های جنگ و صبر و مقاومت خود این نقش را به‌خوبی ایفا کردند. البته به زندگی و نقش این زنان حماسه ساز کمتر پرداخته شده است.

این مجموعه خاطرات شفاهی مادران شهید استان چهارمحال و بختیاری است که در مجموعه‌ای به نام مادرانه به چاپ می‌رسد. و اگر این خاطرات حجم کمی دارند به‌خاطر کهولت سن و فراموشی مادران است.

این کتاب، تاریخ شفاهی زندگی مرحومه خانم ایران‌دخت ترابیان مادر شهید سیدمهدی رفیعی و خواهر شهید بهروز ترابیان است.

لطفاً خودتان را معرفی نمایید؟

ایراندخت ترابیان فرزند غلامعلی در سال ۱۳۲۸ به دنیا آمدم. من مادر شهید سید مهدی رفیعی^۱ و خواهر شهید بهروز ترابیان^۲ هستم.

کجا به دنیا آمدید؟

در یک خانواده پرجمعیت در آبادان^۳ به دنیا آمدم. فرزند اول خانواده هستم. من و خواهرم و دو تا از برادرانم در آبادان به دنیا آمدیم.

^۱ - پنجم تیر ماه ۱۳۴۹ در شهرکرد به دنیا آمد. پدرش سید جلال در بانک کار می‌کرد و مادرش ایراندخت نام داشت. دانش آموز سوم متوسطه در رشته تجربی بود. از سوی بسیج در جبهه حضور یافت. بیست و ششم دی ماه ۱۳۶۵ در شلمچه بر اثر اصابت ترکش به سر شهید شد. مزار او در بهشت دوم معصوم زادگاهش قرار دارد. (فرهنگ اعلام شهدای استان چهارمحال و بختیاری، ۱۲۰)

^۲ - پانزدهم اسفند ۱۳۴۴، در شهر شهرکرد به دنیا آمد. پدرش غلامعلی، کارمند اداره بهداری بود و مادرش حاجیه بیگم نام داشت. دانش آموز سوم متوسطه در رشته تجربی بود. از سوی بسیج در جبهه حضور یافت. بیست و دوم فروردین ۱۳۶۵، در فاو عراق بر اثر اصابت ترکش به سر، شهید شد. مزار او در بهشت دو معصوم زادگاهش قرار دارد. او را مهدی نیز می‌نامیدند (فرهنگ اعلام شهدای استان چهارمحال و بختیاری، ۵۸)

^۳ - آبادان شهری در استان خوزستان و جنوب غرب ایران، مرکز شهرستان آبادان و از مناطق آزاد بازرگانی (منطقه آزاد تجاری-صنعتی اروند) ایران است که بر جزیره‌ای هم‌نام خود در ۵۳ کیلومتری خلیج فارس در نزدیکی با مرزهای عراق و کویت جای گرفته‌است. به دلیل داشتن پالایشگاه نفت و پتروشیمی راهبردی بودن و هم‌مرزی با کشور عراق، از زمان جنگ جهانی دوم یکی از مهم‌ترین شهرهای خاورمیانه و ایران بوده‌است.

چرا آبادان زندگی می کردید؟

پدرم اهل شهرکرد^۱ بود ولی همراه با مادربزرگم برای کار به آبادان رفته بودند. زمانی که پدرم قصد ازدواج داشتند. مادربزرگم به شهرکرد برگشته و مادرم را که از اقوام بود خواستگاری کردند و غیابی برای پدرم عقد می کند و همراه خودش به آبادان می آورد.

شغل پدرتان چه بود؟

پدرم چند شغل مختلف را تجربه کردند. مدتی در شرکت نفت و زمان کوتاهی در اتوبوسرانی کار می کردند. چند سالی هم پیش انگلیسی های ساکن در آبادان مشغول به کار بودند. در نهایت در اداره ریشه کنی مالاریا به صورت دائمی کارمند شدند که البته اداره ریشه کنی مالاریا به محیط زیست تغییر نام داد. بعد از مدتی هم این اداره جزو اداره بهداشتی و علوم پزشکی شد.

از خاطرات کودکی و زندگی در آبادان تعریف کنید؟

چون بچه اول خانواده بودم، از کودکی مسئولیت مراقبت از خواهر و برادران کوچکترم به عهده ام بود. زمانی که کوچک بودم. یک چیزهایی به خاطرم می آید که البته بیشتر خاطراتی است که بزرگترها برایم تعریف کردند. از تظاهراتهایی

۱- شهرکرد یکی از شهرهای مرکزی ایران، مرکز شهرستان شهرکرد و استان چهارمحال و بختیاری است. شهرکرد در ۸۵ کیلومتری جنوب غرب اصفهان قرار دارد.

که کارگران شرکت نفت برای ملی شدن صنعت نفت^۱ داشتند و شعار می دادند مخصوصاً عرب‌ها. می گفتند: مصدق ماریداً شاریداً. نمی دانم معنی اش چی می - شد. ولی مهر جیره بندی خرمشهر در شناسنامه ام خورده بود من هم اصلاً نمی - دانستم تا وقتی شناسنامه ها را عوض می کردند عوضش نکنم چون یادگاری بود. نوشته بود مهر جیره بندی ارزاق. آن وقت این مهر که در شناسنامه من خورده بود، مثل کوپن بود که می دادند. زمانی که آبادان خیلی تظاهرات و شلوغی شد عمومیم آمد گفت: «این بچه ها کوچک هستند خوب نیست که اینجا بموندند در این شلوغی ها اذیت می شوند.» ما را با خودش به اهواز برد. گفت اهواز بهتر است.

در شهر اهواز کجا زندگی می کردید؟

وقتی به اهواز رفتیم. یک مدت در خانه عمومیم بودیم. بعد از مدتی خانه ای اجاره کردیم و از عمومیم جدا شدیم. تا بعد از مدت ها که پدرم هم اهواز آمد.

چه زمانی به مدرسه رفتید؟

وقتی به سن مدرسه رفتن رسیدم. پدرم دوست نداشت که من به مدرسه بروم. همه مدرسه می رفتند و به پدرم هم می گفتند بگذارید بچه ها بروند مدرسه باید

^۱- دوره تاریخی ملی شدن صنعت نفت ایران در ۲۹ اسفند ۱۳۲۹ با تصویب قانون ملی شدن نفت به اوج رسید و با کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ پایان گرفت.

درس بخوانند تا یاسواد شوند. پدرم قبول نمی کرد و می گفت دختر نباید برود مدرسه. مادرشان هم سواد ندارد. من هم در کارهای خانه به مادرم کمک می کردم. از بچه ها را نگه داری و مواظبت می کردم. در جارو زدن در ظرف شستن در پختن غذا و در هر کاری که در خانه بود من کمک مادرم بودم. تا دو سال پدرم اجازه نداد من به مدرسه بروم. من هم می رفتم در کوچه می نشستم می دیدم بچه ها دارند مشق می نویسند خوشم می آمد دوست داشتم ولی اصلاً نمی دانستم درس یعنی چی. آنها در دفترچه هایشان می نوشتند من یک چوب بر می داشتم می گذاشتم روی خاک های زمین و می نوشتم هر چیزی آنها می نوشتند نگاه می کردم و می نوشتم بعد یواش یواش نوشتن را یاد گرفتم حتی عددها را و جمع بستن و منها کردن تمام این ها را بلد شدم بعد می آمدم در خانه به پدرم می گفتم که یاد گرفتم بچه ها این را نوشتن من هم مثل آنها نوشتم. یکی دو تا کلمه به من می گفت منم می نوشتم بعضی اوقات که غلط می نوشتم کتکش را هم می خوردم. پدرم وقتی این همه علاقه من را برای یادگیری و درس خواندن دید بالاخره اجازه داد من به مدرسه بروم. من را با خواهرم که دو سال از من کوچکتر بود با هم به مدرسه بردند.

چه حسی داشتید وقتی مدرسه رفتید؟

هیچ شناختی از مدرسه نداشتن و نمی دانستم چه جور جایی است. ولی خوشحال بودم. ما رفتیم داخل یک کلاس که مدیر و ناظم مدرسه مشغول ثبت

نام دانش آموزان بودند. من کنجکاو بودم دیدم چند نفر از بچه‌ها نشستند دارند یک چیزی می‌نویسند رفتم بالای سرشان دیدم دارند امتحان می‌دهند. من نمی‌دانستم امتحان یعنی چی. امتحان ریاضی بود. به بچه‌هایی که امتحان می‌دادند کمک کردم به این می‌گفتم جوابش این می‌شود به آن می‌گفتم این می‌شود و به آنها کمک می‌کردم. یکی یکی به آنها می‌گفتم. فارسی را که باید جمله بندی می‌کردند هم گفتم. خانم مدیر متوجه شد که من یک چیزایی بلدم. فامیلش هم خانم یزدان خواه، اهل شوشتر و دزفول بود. خانم مدیر گفت تو که بلدی بنویسی و بخوانی. پس برو سر جلسه امتحان. من هم رفتم. نشستم و کاغذ آوردند دادند که امتحان بدهم. اینها دانش آموزان تجدیدی بودند. امتحان دادم و با معدل بیست قبول شدم. خیلی تعجب کردند خانم مدیر گفت اینکه بلد است، چرا آوردید کلاس اول ثبت نامش کنید. خواهرم رفت کلاس اول و من رفتم کلاس دوم. یک دفعه رفتم کلاس دوم.

برای شما سخت نبود بدون اینکه کلاس اول بروید کلاس دوم رفتید.

مدرسه شروع شد. اولین جلسه کلاس که رفتم، معلم کلاس خانم زوئی اهل رشت بود. خانم زوئی گفت تو که تازه آمدی برو پای تابلو ببینم. گفت بنویس پونزده به اضافه پونزده منم نوشتم تا رویش را برگرداند آن طرف من نوشتم ۳۰. برگشت گفت چطوری شد ۳۰؟ گفتم خب ۱۵ به اضافه ۱۵ می‌شود ۳۰. یک پس گردنی به من زد. گفتم خانم برای چی می‌زنی ۱۵ و ۱۵ مگه نمی‌شه

۳۰ چرا می زنی؟ گفت چرا. دستم را گرفت برد داخل دفتر گفت این چه کلاس دومی است که هنوز کلاس اول را بلد نیست. ۱۵ و ۱۵ را نمی تواند جمع بزند گفتم زدم خانم سی شد، گفت آخه چطوری شد سی؟ خانم مدیر به دادم رسید گفت او تا حالا مدرسه نیامده است، همینطوری نشست با متفرقه ها امتحان داد با تجدیدی ها امتحان داد آوردیمش کلاس دوم؛ هنوز یکان و دهگان را بلد نشده است. خانم معلم وقتی فهمید ناراحت شد و از من عذر خواهی کرد و تازه به من یاد داد که این یکان است این دهگان است. من درسم را تا کلاس چهارم خواندم.

دانش آموز زرنگی بودید؟

از بس اسم و آوازه من در مدرسه پیچیده بود که درسم خوب است. دانش - آموزان کلاس چهارم که در درس ها ضعیف بودند می آمدند من را میبردند تا برای آنها مسائل درسی را حل کنم یا املاهایشان که کلمه سخت داشت را کلاس ششمی ها به من می گفتند روی تابلو می نوشتم. معلم کلاس همیشه می - گفت به این خانم بگویید آفرین بلند بگویید آفرین حالا به آن که نتوانسته است بنویسد یا بد نوشته است بگویید خفت همه می گفتند خفت. اسم من در مدرسه

^۱- در تداول امروز بیشتر درباره شاگردان مدارس گفته شود که در امتحان خرداد در چند درس و یا همه درس ها پذیرفته نمی شوند و باید بار دیگر در شهریور امتحان دهند.

به عنوان یک دانش آموز درسخوان پیچیده بود و جز تیزهوش ها حساب می شدم. تا اینکه یک روز مدیر مدرسه به من گفت: با پدرت کار داریم باید به مدرسه بیاید.

چرا به پدرتان گفتند بیاید مدرسه؟

به پدرم گفتم آمد مدرسه. به من پیشنهاد داده بودند که از من با کلاس ششم امتحان بگیرند مثل الان که تازه شده اول تا ششم و هفتم تا دوازدهم آن موقع هم همین جور بود می خواستند با کلاس ششمی ها از من امتحان بگیرند پدرم راضی نشد گفت هنوز کلاس اول نرفته یک دفعه کلاس دوم رفت. برای کلاس چهارم را همین کار را می خواهید بکنید. نه باید پله پله بالا برود.

اینکه پدرم قبول نکرد خیلی به ضرر من شد تا کلاس چهارم را آنجا درس خواندم اما یک دفعه نامه انتقالی پدرم آمد و از اهواز به شهرضا^۱ منتقلش کردند. همه وسایل را جمع و به شهرضا نقل مکان کردیم. کلاس پنجم را به مدرسه شهناز شهرضا رفتیم.

^۱- شهرضا از شهرهای استان اصفهان ایران در ۷۰ کیلومتری جنوب غربی اصفهان است. آب و هوای آن نسبتاً سرد و خشک است.

محیط مدرسه شهرضا چطوری بود؟

برخورد با بچه‌ها با ما خوب نبود. من و خواهرم نا آشنا بودیم. من در کلاس پنجم و او در کلاس چهارم درس می‌خواندیم. ولی وقتی که سر کلاس رفتم همه درس‌ها را خیلی خوب جواب می‌دادم. و نمره‌هایم خیلی خوب بود دانش آموزان کلاس خیلی حسادت می‌کردند.

در این مدرسه نقاشی جزو برنامه درسی نبود همچنین ورزش نداشتند خوشنویسی با قلم درشت نداشتند. گفتم ما در مدرسه اهواز این درس‌ها را هم داشتیم. بعد مدیر مدرسه در برنامه درسی ما این سه تا درس را گذاشتند. خطم نقاشی و خوشنویسی من خوب بود وقتی نمره درس نقاشی و خط من خوب شد دوباره دانش‌آموزان مدرسه حسادت می‌کردند می‌گفتند چون که خودش این درس‌ها را بلد بود از مدیر خواست این درس‌ها جزو برنامه درسی ما شود. در صورتی که معلم‌ها درخواست دادند که این درس‌ها هم جزو برنامه درسی شود. مدیر هم این کار را کرد.

فامیل معلمان مدرسه را به خاطر دارید؟

مدیرمان خانم جهان قربانی بود. معلم کلاس پنجم خانم قیاسی؛ کلاس ششم خانم حسینی؛ که خیلی هم معلم‌های خوبی بودند. چون من درسم خوب بود

وقتی بچه‌ها حسادت می‌کردند معلمان با بچه‌ها برخورد می‌کردند. مثلاً اگر یک کلاس معلم نداشت من را می‌گذاشتند سر کلاس می‌گفتند تو می‌توانی کلاس را اداره کنی.

محیط شهرضا با اهواز فرق می‌کرد؟

فاصله فرهنگی اهواز^۱ تا شهرضا زیاد بود مثل اینکه مردم اینجا در روستا زندگی می‌کردند البته اینجا روستا نبود شهر بود ولی از نظر فرهنگی فرق داشتند. البته این را باید بگویم که این تفاوت به خاطر این بود که خوزستان پر از انگلیسی بود. حتی ما از واژه‌های انگلیسی در مکالمات روزمره استفاده می‌کردیم. به درمانگاه اسپتال می‌گفتیم. گوجه را می‌گفتیم تماته. یک تعدادی از کلمه‌ها در اهواز انگلیسی ادا می‌شد. پدرم چند وقت پیش انگلیسی‌ها کار می‌کرد و انگلیسی‌اش بسیار عالی شد قشنگ با آنها صحبت می‌کرد کارهایی که آنها می‌کردند می‌آمد در خانه به ما می‌گفت. مردم شهرضا هم بد نبودند ولی از شهرهای بزرگ عقب‌تر بودند.

کلاس پنجم را چگونه گذراندید؟

^۱- اهواز یکی از کلان‌شهرهای ایران است، که در بخش مرکزی شهرستان اهواز قرار دارد و به‌عنوان مرکز استان خوزستان شناخته می‌شود.

کلاس پنجم یک مسابقه علمی از دانش آموزان کل مدارس شهرضا گرفتند البته سراسر ایران فکر کنم بود و بین همه دانش آموزان شهر من بهترین نمره را آوردم. مدرسه ما شهناز با مدرسه گلستان رقابت می کرد البته مدارس پسرانه هم بودند ولی بین این مدارس من شاگرد اول شدم. مدیران آنقدر خوشحال بود و می گفت تا حالا اسم مدرسه ما سر زبان نیفتاده بود. تو اسمش را سر زبان انداختی. آن سال مدیر مدرسه از من خیلی خوشش آمد. ایام عید می گفتند کتابت بنویسید.

کتابت یعنی چه؟

کتابت از اول کتاب فارسی تا آنجا که درس خوانده بودیم باید مثل خودش می نوشتیم حتی نقاشی ها را باید می کشیدیم. نقاشی من که خوب بود عکس نادر شاه افشار را که سوار بر اسب بود کشیدم وقتی که بعد از عید رفتیم معلم روی کتابت همه دانش آموزان خط کشید این همه زحمت کشیده و نوشته و نقاشی کرده بودیم. بعد که به صفحه نقاشی من رسید دلش نیامد گفت این را کی کشیده؟ گفتم خودم گفت نه تو نمی تونی این نقاشی را بکشی من گفتم می توانم می خواهید جلوی خودتان هم بکشم. من را داخل دفتر بردند؛ یک مقوا بزرگ هم به من دادند. یک نقاشی کوچک به اندازه صفحه کتاب مان کوچک بود. این مقوای بزرگ را داد و گفت می توانی بزرگش کنی گفتم بله. نقاشی را کشیدم و رنگ هم کردم و زیرش هم نوشتم تنظیم کننده ایران دخت ترابیان.

معلم‌ها تعجب کرده بودند که چه جوری نقاشی را کشیدم. وقتی من نقاشی می‌کشیدم آنها اصلاً حواسشون به من نبود کار خودشان را می‌کردند بعد که تمام شد تعجب کردند که چه جوری کشیدی چه جوری بزرگش کردی چقدر شکل خودش شده است. نقاشی را قاب گرفتند و برای یادگاری به دیوار زدند.

کلاس پنجم معلم ما آقای فرزانه بود پیرمرد بود به ما خط و قرآن یاد می‌داد. از اول قرآن شروع کرد به ما یاد دادن. من خیلی خوب یاد گرفتم. الان آن قسمت اول قرآن را حفظ هستم. چون خیلی خوب به ما آموزش داد. از نظر هوشی بالا بودم هم الان هم هستم. البته الان دیگر هیچ استفاده‌ای برایم ندارد.

کارهای خانه را هم انجام می‌دادید؟

خانه هم کارهای مخصوص خودش را دارد. در خانه که مادرم هر دو سال یا یک سال و نیم یک بچه به دنیا می‌آورد ما ۴ پسر و ۶ دختر بودیم. هم از بچه‌ها نگهداری می‌کردم و هم مدرسه می‌رفتم. لباس‌هایشان را می‌شستم ظرف می‌- شستم آب و جارو می‌کردم همه‌ی کارهای خانه را می‌کردم. مامانم فقط می‌رفت خرید می‌کرد می‌آورد تا من غذا بپزم. یعنی کار یک کدبانوی خانه را کامل انجام می‌دادم. مدرسه هم می‌رفتم.

به کلاس ششم رفتید؟

کلاس ششم که رفتم به زور رفتم پدرم گفت که ششم را برو و دیگر نمیخواهد بروی. امتحان نهایی ششم بود. امتحان نهایی ششم را با مدرسه پسرانه با هم امتحان دادیم در بین دانش آموزان دختر من اول شدم. در بین پسران آقای قدوی بود پسر رئیس اداره فرهنگ (آن موقع آموزش و پرورش نمی گفتند اداره فرهنگ بود). من در بین دختران و او در بین پسرها اول شدیم. جایزه هم دادند. من چند تا کتاب هدیه گرفتم. اهواز کلاس چهارم کتاب ویکتور هوگو و نمونه‌هایی از آثار او را دادند. کلاس پنجم هم کتاب خواندنی‌ها و سرگرمی‌ها را به من هدیه دادند کلاس ششم کتاب گل‌های جاویدان را دادند که از تمام شاعران خلاصه‌ای از آثار و اسم و مشخصات و زادگاه‌شان و نمونه‌هایی از شعرشان داشت. خیلی شعرهای قشنگی داخلش است این سه تا کتاب را به من جایزه دادند. سال ششم امتحان دادم و این جایزه را هم گرفتم. من و آقای قدوی، برنده بورسیه^۱ تحصیل در خارج از کشور شدیم.

^۱ - بورسیه تحصیلی و یا کمک هزینه تحصیلی کمک هزینه مالی هستند که بر اساس معیارها و فاکتورهای مختلفی به دانشجویان و دانش‌آموزان از طرف نهادهای خصوصی و دولتی اعطا می‌گردد. انواع بسیار مختلف و زیادی از بورسیه‌های تحصیلی برای دانشجویان و دانش‌آموزان تعریف می‌شود که هر کدام بسته به شایستگی‌ها و نیازهای مختلف آنها برای آنها در نظر گرفته می‌شود.

از بورسیه خارج کشور استفاده کردید؟

همان موقع هم قرار بود پدرم را به شهرکرد منتقل کنند. مادرم آمد آنجا که بگوید می‌خواهیم برویم شهرکرد. آنقدر مدیر مدرسه به او التماس کرد. می-گفت: تورو خدا خانم ترابیان بگذارید این دختر از بورسیه خارج از کشور استفاده کند. برای اولین بار دانش‌آموزی از مدرسه ما موفق به گرفتن بورس تحصیلی شده است. در استان سابقه نداشته است. اسم این مدرسه سر زبان‌هاست. مادرم گفت: نمی‌شود. مدیر مدرسه دست مادرم را گرفت روی دست خودش گذاشت. گفت: تو رو خدا بگذارید برود. پدرم را خواستند وقتی آمد به مدیر مدرسه گفت: بگذارم برود آمریکا بعد هم خواننده و رفاص برگردد.

چرا پدرتان مخالف بودند؟

پدرم خیلی تعصبی بود. می‌گفت اگر دخترم برود خارج از کشور خواننده می-شود و می‌آید من دوست ندارم دخترم اینجوری شود. نگذاشتند بروم.

خودتان دوست داشتید بروید؟

بله. چه فرصتی را از دست دادم سال ۱۳۴۳ بود پنجاه و پنج سال پیش. اگر رفته بودم شاید الان پروفسور می‌شدم. اصلاً این چیزها را حساب نمی‌کردند. اصلاً

^۱ - شهرکرد یکی از شهرهای مرکزی ایران و مرکز شهرستان شهرکرد و استان چهارمحال و بختیاری است شهرکرد در ۱۳۵ کیلومتری جنوب غرب اصفهان قرار دارد.

فکر نمی‌کردند شاید یک پروفیسور برگردم بیایم. یک پزشک شوم. اتفاقاً علاقه عجیبی هم به پزشکی دارم. الان پسر بزرگم هم پزشک است. در فامیل خیلی پزشکی را دوست داریم. خیلی هم پزشک داریم. پسرخاله‌ام دکتر حسین زاده پزشک است و سه تا از پسر خواهرهایم پزشک هستند. خیلی علاقه عجیبی به پزشکی داریم. من الان معلومات پزشکی هم دارم. همین الان معلوماتم نسبت به خیلی خانم‌های هم سنم بالاست.

پدرتان به شهرکرد منتقل شد؟

خیر، یک سال دیگر هم در شهرضا زندگی کردیم.

مدرسه را ادامه دادید؟

اول دبیرستان را نگذاشتند ثبت نام کنم یواشکی و بدون اطلاع خانواده ثبت نام کردم. یک اسکناس دو تومانی داشتم از پول تو جیبی‌هایم جمع کرده بودم. در جیبم نگهش داشته بودم وقتی رفتم برای ثبت نام گفتند هزینه ثبت‌نامت می‌شود ۵۰ تومان. اینقدر پول نداشتم دو تومانی را گذاشتم روی میز گفت نمی‌شود که با دو تومان باید ۵۰ تومان داشته باشی. گفتم بقیه‌اش را بعد می‌آورم. پول را گذاشتم در جیبم و رفتم سر کلاس.

پول خرید کتاب را از کجا آوردید؟

حالا کتاب هم نداشتم. دایم کلاس دوازدهم بود کتاب‌هایش را نگه داشته بود کتاب‌ها عوض هم شده بودند ولی نگه‌شان داشته بود. کتاب‌های او را گرفتم. هر جای کتاب را در کلاس می‌دیدم عوض شده است می‌نوشتم روی کاغذ می‌گذاشتم لابه لای خود کتاب که به روز شود. اولین درسی که معلم آمد بدهد درس انگلیسی بود. *she is girl* (شی ایز گیرل) (شی ایز بوی) (شی ایز پرویز) همه‌ی جملات قشنگ یادم هست. معلم صفحه اول را خواند. گفت کی بلد شد بخواند من و یکی دیگر دستان را بلند کردیم به او گفت تو از کجا یاد گرفتی گفت دایم یادم داده است. به من چیزی نگفت. اول او خواند. استرس من برای خواندن کمتر شد. خانم معلم که خواند یک ذره‌اش را یاد گرفتم. هم‌کلاسی‌ام که خواند دیگر کامل یاد گرفتم. نوبت من شد شروع به خواندن کردم. معلم پرسید از کجا یاد گرفتی گفتم هیچ جا گفت غیرممکن است مگر می‌شود همچین چیزی. گفتم خانم الان شما خوندید یک ذره‌اش را یاد گرفتم آن خانم هم که خوند بقیه‌اش را یاد گرفتم. باور نمی‌کرد. می‌گفت تو کلاس رفتی غیر ممکن است. گفتم نرفتم کسی نبود به من یاد بدهد الان یاد گرفتم. با ناباوری نشستم سر کلاس. درس‌های دیگر مثل فیزیک و شیمی هم عالی بودند. تا اینکه امتحانات نوبت اول شروع شد. وقتی سر جلسه امتحان رفتم. اسمم در دفتر نبود ثبت نام نشده بودم. از دفتر مدرسه من را خواستند.

گفتند مگر نمی‌خواهی ثبت نام کنی. دلشان نیامده بود به من بگویند دیگر مدرسه نیا؛ چون درسم خوب بود. گفتند چرا ثبت نام کنی. گفتم اصلاً پدرم راضی نمی‌شود که من به دبیرستان بیایم. بدون اطلاع او می‌آیم. گفت کتاب از کجا آوردی؟ گفتم کتاب قدیمی می‌آورم از روی همان کتاب‌ها می‌خوانم یا از روی کتاب بچه‌ها. مدیر دبیرستان آذرمیدخت شهرضا گفت به کمک دبیرستان ثبت نامت می‌کنیم. برای امتحانات ثبت نام شدم بقیه پول را همان دو تومانی که پاره پوره شده بود را روی میز گذاشتم بقیه‌اش را هم خودشان گذاشتند تا ثبت نام شدم و امتحان‌ها را دادم. و با معدل عالی قبول شدم.

آقای همت دبیر زبان ما بود. یک روز ورقه‌ای که امتحان زبان از ما گرفته بود را با ورقه‌ای که خودش نوشته بود برده بود کلاس دوازدهم. نشان داده بود گفته بود اگر گفتید کدام خط شاگرد و کدام خط معلم است؟ همه آن خطی که خوب بود را گفته بودند خب معلومه خط شماست. گفته بود این خط شاگرد من است اینقدر خوش خط نوشته است. از آن به بعد هر چی روی تابلو به انگلیسی می‌خواستند بنویسند می‌گفتند ترابیان بیا بنویس خط فارسی، خط درشت با گچ و با قلم درشت می‌نوشتیم. یک روز زنگ تفریح دانش آموزان کلاس دوازدهمی به طرف من آمدند و می‌پرسیدند ترابیان کیه؟ ترابیان کیه؟ گفتند چه جوری اینقدر زیبا می‌نویسی به این خوش خطی. می‌خواهیم روزنامه دیواری بنویسیم به ما کمک می‌کنی نوشته‌های انگلیسی را برای ما می‌نویسی؟ خط انگلیسی را

روزنامه دیواری را نوشتم و نقاشی هم برای شان کشیدم و رنگ آمیزی کردم. خیلی هم قشنگ شد. امتحانات ثلث دوم را هم گذراندم.

پدرتان موضوع مدرسه رفتن را نفهمید؟

پدرم متوجه شده بود. به خاطر همین عید که شد گفت دیگر حق نداری بروی دبیرستان. گفتم چرا؟ گفت: چون قرار است برایت خواستگار بیاید. هفت بار آمدند خواستگاری و جواب رد شنیدند. می ترسیدند. می گفتند دیگه نمی خواهیم مدرسه بروی.

دیگر درس نخواندید؟

دوستانم که می دانستند اجازه مدرسه آمدن ندارم. برنامه امتحانی ثلث سوم را برایم آوردند. من در خانه درس می خواندم و روزها که پدرم سرکار می رفت می رفتم امتحانم را می دادم و می آمدم خانه. کلاس هفتم را قبولم شدم. پدرم را به شهرکرد منتقل کردند و قرار شد به شهرکرد برویم.

شهرکرد مدرسه رفتید؟

وقتی به شهرکرد آمدم هرچقدر گریه و زاری کردم و از پدرم من را کلاس دوم دبیرستان ثبت نام کند بی فایده بود پدرم راضی نمی شد. گفت این همه بچه دارم کی از بچه ها نگه داری کند. اگر بتوانم بگذارم پسرهایم را می گذارم مدرسه

بروند. آن موقع ما هشت بچه بودیم. شش دختر و دو تا پسر. در شهر کرد هم مادرم دو پسر به دنیا آورد. بهروز که سال ۶۵ شهید شد شهر کرد به دنیا آمد. یک چرخ خیاطی برایم خریدند که من را گول بزنند. گفتند این مال خودت بشین و هر چی می خواهی بدوز. گفتم: آخه چی بدوزم من نه خیاطی نرفتم نه کار دیگه ای بلدم. خودم بشینم ببرم بدوزم بدون استاد. بدون اینکه کسی بهم یاد بده. من را در خانه مشغول کردند. که دیگر برای مدرسه رفتن هم اصرار نکنم.

دیگر یواشکی مدرسه نرفتید؟

نه اینجا دیگر آشنا نبودم. شهرضا سه سال زندگی کرده بودیم. همه جا را بلد بود. آنجا کلی دوست و همکلاسی داشتم.

در خانه چه کارهایی انجام می دادید؟

خانه ای که اجاره کرده بودیم یک تنور وسط ایوانش داشت. من از اهواز این خاطره در ذهنم بود که صاحب خانه مان هر روز چند عدد نان برای مصرف روزانه می پخت و فردا باز همان کار را تکرار می کرد. من هم در نان پختن کمکش می کردم و هم نان می خوردم و خودم خیلی دوست داشتم. وقتی آمدیم شهر کرد گفتم مامان ما که اینجا تنور داریم نان بپزیم. گفت تو بلد ی یا من که نان بپزیم؟ گفتم یاد می گیریم کار سختی نیست.

نان پختن را یاد گرفتید؟

خاله‌ام هم نان می‌پخت و هم قالی می‌بافت. همه کار می‌کرد. یک روز رفتم آنجا گفتم خاله جون می‌شود به منم نان پختن را یاد بدهید؟ ۱۳ ساله شده بودم. گفت بله خاله اتفاقاً امروز خمیر دارم. از همان مرحله اول پخت نان را به من یاد داد تا مرحله آخرش. گفتم دیگر یاد گرفتم. رفتم خانه گفتم آرد بخرید پدرم رفت آرد گرفت سوخت تنور گرفت مثل الان که گاز نبود. سوخت گوسفندی و گاوی در تنور می‌ریختیم. خمیر درست کردیم و مادرم هم یک دفعه یک تغار بزرگ خمیر کرد. فکر کرد راحت می‌توانیم بپزیم. با لباس آستین کوتاه پشت تنور نشست. یک نان می‌زد به تنور یک دفعه می‌افتاد پایین یا دستش می‌سوخت. دویدم رفتم به خاله‌ام گفتم خاله جان، مامان همه نان‌ها را خراب کرد. آمد و گفت تنور به این حاری اینقدر سوخت ریختید و با آستین کوتاه. ما آستین جدا می‌پوشیم باید اول آستین چه بپوشید بعد به تنور بزنید. این خیلی حاره. با جارو و آب کشید تا یک ذره هرمش نشست. ده تا نان پخت مثل نان‌های خودش شد. گفتم مامان برو کنار من خودم می‌پزم. آن روز اولین روز نان پختن من شروع شد. اما از صبح که رفتم پشت تنور ۱۲ ظهر آمدم. اینقدر طول کشید. خمیر زیاد بود به هر نحوی که شد همه خمیر را نان پختم. از آن روز به بعد نان پختن هم جزیی از کارهای من شد. هفته‌ای دو بار خمیر می‌کردم خانواده‌ام

اصلاً اطلاع نداشتند کی نان داریم کی نداریم کی تمام می شود. علاوه بر کارهای خانه، غذا پختن و بچه داری، نان پختن هم اضافه شد.

وقتی آمدید شهر کرد کجا زندگی می کردید؟

نزدیک فلکه بوعلی سینا یک خانه قدیمی اجاره کردیم. در این خانه جای نگه داری برای گندم، جو و آرد هم بود. چون خانه یک کشاورز بود، تاپو^۱ و کته که گندم و آرد را داخل آن می ریختند هم داشت که ما هم استفاده کردیم.

غیر از نان پختن چه کار دیگری می کردید؟

یک روز خانه خاله ام رفتم. گفتم خاله جان نان پختن را به من یاد دادی یک کار دیگر هم می خواهم یاد بگیرم. گفت چی؟ گفتم قالی بافتن^۲ را. خیلی دوست داشتم. خاله یک قالی شش متری و یک قالی ۱۲ متری داخل اتاق به دار داشت. روزها ۱۲ متری و شبها شش متری را می بافت. خیلی زحمت می کشید. نشستم کنارش چند روز اول گره زدن را به من آموزش داد و کم کم نقش کردن را خیلی سریع یاد گرفتم. کوبیدن و قیچی و هر چیزی لازم بود را یاد گرفتم.

^۱ - تاپو. بصفاهانی ظرفی را گویند که از گل ساخته باشند و در آن گندم و نان و امثال آن کنند. (برهان) (آندراج) (انجمن آرا).
خمره ای از گل نیخته، خمره، گل خام که دانه ها در آن کنند کنوز ظرفی که از گل سازند و گندم در آن کنند و کندو و کندوله و تاپو خوانند. (لغت نامه دهخدا)

^۲ - در این استان سالانه حدود ۴۰۰ هزار متر مربع فرش تولید می شود. فرش چالستر از شهرت جهانی برخوردار است و در تمامی شهرها و روستاها و مناطق عشایری بافت فرش رواج دارد. (آخوندی، ۵۵)

به مادرم گفتم مامان قالی بگذار مامانم قالیبافی بلد بود اما به خاطر بچه داری و کارهای خانه خیلی فرصت نداشت. وقتی گفتم می‌خواهم قالی ببافم برایم یک دار قالی گذاشت.

به قالیبافی علاقه داشتید؟

با یک عشق و علاقه‌ای پشت دار قالی می‌نشستم و قالی می‌بافتم. در کل دوست داشتم همه کار را یاد بگیرم. اهواز یک همسایه داشتیم گلدوزی می‌کرد طرح بیشتر گلدوزی‌هایش یک جفت طوطی کنار هم بودند. خیلی رنگ قشنگی داشت. گلدوزی‌هایش را به قیمت خوبی هم می‌فروخت. از بس این گلدوزی‌ها قشنگ بود. با اینکه سنم خیلی کم بود و پنج سال بیشتر نداشتم خیلی دوست داشتم این کار را یاد بگیرم دارد بعد که بزرگ شدم. اینقد تمرین کردم و دوختم تا اینکه یاد گرفتم و گلدوزی کردن را هم بلد شدم. وقتی کسی را می‌دیدم که بافتنی می‌بافند. نه بلد بودم نه میل بافتنی هم داشتم به‌خاطر همین دوتا چوب از یک جا پیدا می‌کردم به دست آنها نگاه می‌کردم و بافتنی می‌بافتم و با همین دو تا چوب بافتنی را یاد گرفتم.

کسی به شما آموزش نداد؟

خیر، چون خیلی دوست داشتم هر کاری را یاد بگیرم. همیشه سعی می‌کردم خودم به‌تنهایی و بدون مربی اینقد تمرین و تکرار کنم تا یاد بگیرم. فقط از

خاله‌ام برای پخت نان و قالیبافی کمک گرفتم چون می‌دانستم نان می‌پزد و قالی می‌بافد. برای آموزش کارهای دیگر مربی نداشتم. کم کم سنم بالا رفت و خواستگار برایم می‌آمد.

چه کسی خواستگاری شما آمد؟

پسر عمه مادرم به خواستگاری‌ام آمد. زمانی که ما بچه بودیم عمه مادرم همیشه می‌گفت من ایران را برای تو خواستگاری می‌کنم. ایشان هم خیلی دوست داشت با من ازدواج کند. روزی که ما شهرکرد آمدیم. همان روز او، سربازی رفت. گفته بود من می‌خوام بروم سربازی. چون اگر یک روز زودتر بروم یک روز زودتر برمی‌گردم. حتی خانه‌مان نیامد تا همدیگر را هم ببینیم. من از علاقه‌اش نسبت به خودم خبر داشتم چون مادرش به مامانم گفته بود. شهرضا که زندگی می‌کردیم یک بار عمه مادرم با یک جعبه گز و یک روسری به خانه ما آمد ولی جلوی من چیزی بروز نداد. آن موقع من، ۱۲ ساله و پسرش ۱۶ ساله، بود. چون سنم کم بود حرفی نزد. بعد که شهرکرد آمدیم. عمه رحمت خدا رفت. و نشد که عروسیش را ببیند.

غیر از همسران خواستگار دیگری داشتید؟

یک خواستگار سمج هم داشتم. پسر عمه مادرم من را از پدرم خواستگاری کرده و به پدرم گفته بود من دخترتان را می‌خواهم. پدرم هم قبول کرد و گفت:

سریع سربازیات را تمام کن و سرکار برو. آن موقع دخترم را به تو می‌دهم. خواستگار که آمد پدرم فراموش کرد که قبلاً به پسر عمه مادرم قول داده است. پدرم موافق ازدواج من با خواستگار جدید بود. چون ما دخترها پشت سر هم بودیم. دختر بعدی هم ۲ سال از من کوچکتر بود. نمی‌خواست ازدواج ما به تعویق بیفتد.

قبل از اینکه با همسران ازدواج کنید به ایشان علاقه‌ای داشتید؟

من هم یک علاقه‌ای پیدا کرده بودم. با اینکه اصلاً با هم نبودیم. من دو سه سال پیش او را دیده بودم چون فامیل بودیم و مادرش عمه مادرم بود. به دومین برادرم گفتم من دو تومان دارم بیا این را مشکل گشا بخر و در امامزاده^۱ پخش کن چون من نمی‌خواهم این خواستگار برایم بیاید. برادرم هم رفت و نذر من را ادا کرد. تا اینکه مادر بزرگم که به او می‌گفتم ننه جون (مادر پدرم) آمد خانه‌مان پدرم گفت که برای ایران خواستگار آمده گفت کی او آمده؟ آقام معرفی کرد. تا این را گفت مادر بزرگم گفت من نوه‌ام را بدهم به اینا من الان می‌روم به همش می‌زنم.

^۱ - یکی از ابنیه‌ی قدیمی و مذهبی شهرکرد امامزاده حلیمه و حکیمه خاتون از نوادگان حضرت موسی بن جعفر (ع) در بافت قدیمی شهرکرد و در کنار مسجد و حمامین اتابکی ساخته شده است. (بنی طالبی دهکردی، ۱۳۹۰)

قرار بود شما با این خواستگار نامزد کنید؟

خواستگار دوشنبه آمدند و پنجشنبه برای شیرینی خوران قرار گذاشته بودند. ننه جون دم مغازه دایی خواستگارم رفت. خواستگارم در تهران درس پاسبانی می- خواند سه ماه دیگر باقی مانده بود تا درسش تمام شود. آن مشخصاتی که آن آقا برای ازدواج خواسته بود را در من دیده بودند و خیلی مشتاق و علاقمند به ازدواج با من بود. یک بار که برای خواستگاری آمدند من داشتم نان می پختم یکی از اعضای خانواده اش پای تنور آمد و گفت حالا شوهرت می دهیم که دیگر نان هم نخواهی پیزی گفتم اتفاقاً من نان پختن را دوست دارم. هر جا هم بروم نان را می پزم. نمی خواستند فکر کنند من از نان پختن ناراحتم. من اصلاً فکر راحتی نبودم. دوست داشتم همیشه یک کاری انجام بدهم حالا هر کاری می خواهد باشد. آن موقع ملاک انتخاب دختر برای ازدواج فقط این بود که از عهده انجام کارهای خانه بربیاید و خانواده اش وضع مالی خوبی داشته باشد. وقتی شهرضا زندگی می کردیم همکلاسی داشتیم که دختر دکتر بود. آنها درس می خواندند. ولی ما همه محکوم بودیم درس نخوانیم. ولی آنها چون خانواده- هایشان اجازه می دادند درس می خواندند. حالا به کجا رسیدند خدا بهتر می داند. یکی از همکلاسی هایم فامیلش همت بود او درس خواند و معلم شد. آن موقع دختران وقتی درس می خواندند بیشتر معلم می شدند. خیلی دنبال رشته و شغل- های دیگر نمی رفتند.

شوهرتان به خواستگاری تان آمدند؟

حاج آقا که سربازی بود و آن خواستگار را هم ننه جون ردش کرد نیامدند. وقتی سربازی ایشان تمام شد و برگشتند. همراه خانواده اش به خواستگاری من آمدند و یک حلقه طلا هم آوردند همین حلقه که الان دستم است. شوهرم به پدرم گفت: حاج آقا اجازه می‌دهی من این حلقه پیوند زناشویی را دست دخترتان بکنم. هیچوقت یادم نمی‌رود، این جمله را برای حلقه، حلقه پیوند زناشویی به کار برد.

چه مدت با هم نامزد بودید؟

تقریباً یازده ماه با هم نامزد بودیم ولی پدرم اجازه نمی‌داد که زیاد با هم حرف بزنیم می‌آمد خانه مان ولی پیش پدرم می‌نشست. منم سرم به کارهای خانه گرم بود یا غذا درست می‌کردم یا قالی می‌بافتم. او تنها کاری که می‌کرد روی کاغذ می‌نوشت هرچی می‌خواست و می‌داد به برادرم و او هم کاغذ به من را می‌داد.

چه چیزی برایتان می‌نوشت؟

می‌گفت من هر وقت می‌آیم تو مشغول کاری. دوست دارم بشینیم با هم حرف بزنیم دو نفری با هم حرف بزنیم برای آینده نقشه بکشیم. ولی با اینکه با هم نبودیم ولی تفکراتمان یکی بود. مثلاً دوست داشتیم آینده را خودمان بسازیم

هیچی نداشتیم پدرش کارگر بود و بعد از فوت مادرش زن گرفته بود. یک برادر کوچک داشت که البته خوب تا آنجا که توانستیم کمک کردیم تا درسش را خواند.

جشن نامزدی گرفتید؟

برای شب شیرینی خوران همه را دعوت کرده بودند. دایی‌هایم از شهرضا آمدند. خیلی از فامیل که تا حالا ندیده بودیم. دو تا عمو داشتم تا حالا آنها را ندیده بودم اینجا با آنها آشنا شدم. آن زمان رسم بود که بزرگترهای طرف عروس و داماد سر مهریه با هم توافق می‌کردند. طرف داماد یک مبلغی می‌گفت برای مهریه، طرف عروس یک مبلغ بالاتری می‌گفت خانواده داماد این مبلغ را کم می‌کردند خانواده عروس زیادتر می‌کردند. خاله‌ام پیش من نشسته بود. همان خاله‌ای که قالیبافی یادم داده بود. به او گفتم: خاله جان مگه من نخود و لوبیام که قیمتم را بالا پایین می‌کنند. خوب وقتی ما دوتا حاضر باشیم با هر چیزی با هم زندگی کنیم اینها چی دارن میگن. هی کم و زیادش می‌کنند. انگار از خدا خواست فوری بلند شد رفت دایی‌ام را صدا کرد و گفت این دو نفر همدیگر را دوست دارند و می‌خواهند با هم زندگی کنند. ایراندخت میگه چرا قیمت من را بالا و پایین می‌کنند مگه من نخود و لوبیام. دایی‌ام هم برود بلند داخل اتاق بگوید. اصلاً داماد در جلسه حضور نداشت. پدرش بود و عموهایش. از طرف ما هم یک تعدادی آمده بودند. زنانه و مردانه جدا بود. ولی صدای بحث

کردن مردها می‌آمد. زن‌ها که چیزی نمی‌گفتند مادرم که کمرو بود اصلاً چیزی نمی‌گفت. ولی من حرف خودم را زدم. دایی‌ام که این حرف را زد که این دو نفر می‌خواهند با هم زندگی کنند برای چی شما دارید تصمیم می‌گیرید و مبلغ را کم و زیاد می‌کنید. پدرم هم گفته بود چاقو بردار سرش را ببر اختیار دخترم با خودش است.

مهریه شما چقدر شد؟

اینقد بالا و پایین کردند و چک و چانه زدند تا اینکه دو هزار تومان شیربها^۱ ده هزار تومان مهریه^۲ شد. گفتند پدر داماد پول خانه بدهد پنج هزار تومان پول خانه هم بر عهده پدرش شد. یعنی در کل ۱۵ هزار تومان قبالة ۲۰۰۰ تومان شیربها والسلام نامه تمام. شب بعد از آن داماد خودش تنها آمد و حلقه نامزدی را دست من کرد. مثل الان نبود که دختر و پسر صحبت کنند. از این رسم‌ها نبود با اینکه ما با هم آشنا هم بودیم. البته چند نفر هم با ازدواج ما دو نفر مخالف بودند. روزی که نامزدم قرار بود از خدمت سربازی برگردد یک کادو هم خریدیم و با مامانم خانه‌شان رفتیم. البته آن روز نیامد و روز بعد آمد. یکی

^۱ - شیربها که امروزه در برخی مناطق رایج است، عبارت است از پولی که داماد قبل از مراسم ازدواج، علاوه بر مهریه، به خانواده عروس می‌دهد. شیربها غیر از مهریه است.

^۲ - مرد به هنگام اجرای صیغه نکاح، چیزی را به زنش می‌دهد که نشان‌دهنده قصد او برای نکاح باشد و در اصطلاح مهریه یا صداق نامیده می‌شود. این هدیه و بخشش که از طرف مرد انجام می‌شود، امروزه به هدف پایبندی به لوازم زندگی مشترک و ارتباط زناشویی یا ضامنی برای حق طلاق زن درآمده است.

از همسایه‌هایشان آنجا بود وقتی ما را دید او و خواهر نامزد ما با هم در یک اتاق دیگر رفتند و با هم صحبت می‌کردند. زمانی که می‌خواست برود به من گفت: «اینقد صنم هست که یاسمن توش گمه.» من اصلاً نمی‌دانستم یعنی چی! بعد از مامانم پرسیدم گفت یعنی اینقدر دختر هست که تو اصلاً دیده نمی‌شوی. زمانی که نامزد کرده بودیم یک روز عمه نامزد ما را دیدیم شوهرم پرسید عمه، نامزد ما چگونه خوبه؟ گفته بود سیاه و قشنگه بلوری. چون شناختی روی من نداشت این حرف را زد.

جشن ازدواج برگزار کردید؟

زمانی که می‌خواستیم ازدواج کنیم. حاج آقا دو هزار تومان وام گرفت. البته نتوانست همه شیربها را به پدرم بدهد. هزار تومان بیشتر نداد. آن هم خواهرش آورد و هی چون و چرا کرد با آقام که یک مقداری را برای خرج عروسی‌اش بگذارید. ۱۰۰ تومان هم از ۱۰۰۰ تومان برداشت. خلاصه با هزار و ۱۰۰ تومان جشن عروسی را بر پا کردند. پدرم در خانه خودمان جشن عروسی گرفت و داماد هم در خانه خودشان جشن گرفتند.

جهیزیه‌تان چقدر بود؟

چند تا پرده که پشت پنجره‌های کوچک با چلوار پشت دری می‌زدند و یک صندوق آهنی بود. یک سری بشقاب، دیس و خورشخت خوری، یک عدد قوری،

شش تا استکان با گالیشش، شش تا استکان با نعلبکی، یک دست رختخواب، دو تا متکا و یک پتو بود. چیز زیادی نبود ولی مس زیاد می دادند به من خیلی خوب دادند از دیگ و کماجدون و سینی مجمعه بزرگ برای روی کرسی. یک سینی بود که برای حمام عروسی می بردند. عروس رویش می نشست. لگن بزرگ و کوچک برای داخل حمام. ظرف و ظروف در حد معمولی بود. البته آنها که توان مالی خوبی داشتند بیشتر جهیزیه می دادند. هرکه بامش بیش برفش بیشتر. جهیزیه من اندازه درآمد پدرم بود. پدرم می گفت: داماد به من ۹۰۰ تومان شیربها دادند. من فقط ۳۵۰۰ تومان وسیله از مغازه خرازی خریدم. غیر از پارچه ها و پرده و تشک و وسیله های دیگر که از مغازه های دیگر خریدم. من هنوز یکی دو تا تکه از وسیله های جهیزیه ام را دارم. به هر کدام از پسرهایم نفری یک لیوان از جهیزیه ام دادم. لیوان های قشنگی بودند. موقع عید نوروز داخل لیوان ها، سبزه انداختم و برای یادگاری به آنها دادم.

بعد از ازدواج کجا زندگی کردید؟

شوهرم گفت من خانه ندارم گفتم اگر از من بخواهی حاضرم با تو سر کوه هم زندگی کنم. زندگی مشترکمان را در خانه حاج محمود رئیسی^۱ که پدر سه شهید است شروع کردیم. دو تا اتاق آنجا اجاره کردیم.

^۱ - حاج محمود رئیسی، پدر شهیدان فریبرز، بهزاد و بهروز رئیسی می باشد.

بعد از ازدواج همان کارهای قبلی را در خانه انجام می دادید؟

از بیکاری حوصله ام سر رفته بود. یک روز به زن صاحبخانه گفتم زن حاجی تو رو خدا اگه می توانی یک قالی بگذار چون من که در وسعم نیست قالی بگذارم. تو بگذار تا من هم کمکت ببافم. چون نمی توانستم بیکار بمانم. گفتم من که ندارم اما یک نفر را می شناسم. زن صاحبخانه با آن صحبت کرد و او یک قالی ۱۲ متری برای ما به دار زد. بیشتر از یک مترش را با هم بافتیم که ما از آن خانه به خانه دیگری نقل مکان کردیم. هفت ماهه باردار بودم. صاحبخانه گفت بیا تا بقیه اش را با هم ببافیم گفتم نمی توانم اذیت می شوم. هفت ماهه زایمان کردم یک پسر درشت به دنیا آوردم ولی دو سه ساعتی بیشتر زنده نبود و مرد. گفتند نارس بود. آن موقع بیمارستان نبود شب از بس درد می کشیدم حاج محمود (صاحبخانه) رفت به دکتر حسینی گفته بود که من حالم خوب نیست دکتر یک آمپول به حاج محمود داده بود تا بچه به دنیا آمد. پدرم گفت چون کسی اینجا به تو رسیدگی نمی کند بچه ات از دنیا رفت. پس بیا خانه خودمان زندگی کنید. چون یک قالی ۱۲ متری قبل از ازدواج من گذاشته بودند تا من آنجا بودم با مامانم حاشیه اش را بافتیم. یک سال از ازدواج من گذشته بود ولی آنها نتوانسته بودند قالی را تمام کنند. چون تمام امورات خانه روی دست من می چرخید دیگر نه به نان پختن می رسیدند نه به غذا پختن نه به قالیبافی. پدرم

گفت وقتی اینجا زندگی کنی لازم نیست دیگر کرایه خانه هم بدهید. خانه‌شان دروازه سامان روبه‌روی مدرسه سمیه بود. آنجا رفتیم و یک اتاق برای زندگی کردن به ما دادند. از یک لحاظ برای ما خیلی خوب شد چون آن وامی که همسرم برای ازدواج گرفته بود نمی‌توانستیم بدهیم مجبور بودیم سر سال بهره وام را بدهیم ولی اصل پول، هزار تومان وام می‌ماند. وقتی خانه پدرم رفتیم. پدرم گفت خرج زندگی شما با من، فقط تو بشین قالی را بباف تا تمام شود. یک ساله قالی ۱۲ متری را بافتیم. خواهرم هم کمک می‌کرد ولی استادی من را نداشتند به هر صورتی بود قالی را بافتیم. کم کم در این یک سال حقوق را جمع و وام را پرداخت کردیم. پدر شوهرم گفت ما یک دانگ از یک خانه قدیمی خریدیم صاحبخانه بغل دستی که با ما شریک است اتاق خالی دارد شما هم بیایید اینجا پیش ما زندگی کنید. پدرم هم میخواست خانه بخرند خانه کامل که نه یک دانگ از خانه را خریدند. ما هم به خانه پدر شوهرم نقل مکان کردیم. شش ماهه باردار بودم. البته قبل از آن هم خانه پدرم باردار شدم که وقتی شش ماهه بودم بچه سقط شد. زن پدر شوهرم گفت خانه ما اذیت می‌شدی خانه پدرت چطور شد. این بچه سوم بود که باردار شدم. شهرکرد که دکتر متخصص نداشت فقط دکتر حسینی بود. من را اصفهان، پیش دکتر میردامادی بردند. به دنبال علت می‌گشت و علتی پیدا نکرد. فقط گفت باید استراحت کنی. دارو برایم تجویز کرد و می‌گفت فقط استراحت کن و برای اینکه این همه راه نیایی اصفهان، شهرکرد فشار خون و وزن را اندازه بگیر. مشکلات را پشت نسخه

بنویس تا حاج آقا برای من بیاورد. من هم تا ماه آخر دیگر دکتر نرفتم. ماه آخر وقتی رفتم دکتر گفت خدا را شکر بچه سالم است برو به امید خدا. پسر صبح ۵ تیر سال ۴۹ به دنیا آمد. صبح جمعه اذان صبح یک دفعه دردم گرفت. شوهرم رفت مامانم را خبر کرد. روبه روی مسجد نو زندگی می کردند. مامانم هم سر برادر آخرم باردار بود. ولی خودش را رساند. تا ماما(قابله)^۱ آمد بچه در خانه به دنیا آمده بود. ماما باید از چالستر می آمد آن موقع هم خیلی ماشین نبود. شوهرم با دوچرخه، ماما را از چالستر آورد. بچه وقتی آمد دنیا در پرده بود یعنی با همان پرده ای که آب داخلش است به دنیا آمد. زن پدر شوهرم و صاحب خانه مان ایستاده بودند نگاه می کردند و می گفتند علامت زاییده... علامت زاییده... این چیه زاییده چون بچه پیدا نبود. یعنی یک چیز ناقصی به دنیا آورده است. منم ترسیدم و جفت پرید رفت بالا. می گویند زائو نباید بترسد جفت می رود بالا. ماما که از در آمد داخل و بچه را در پرده دید گفت صلوات بفرستید اذان صبح جمعه بچه سید در پرده به دنیا آمده است تا دست را به بچه زد پرده باز شد و بچه بیرون آمد و صدای گریه اش بلند شد آن دو نفر که اینقدر حرف زده بودند هاج و واج مانده بودند که ما تا حالا ندیده بودیم. ماما توضیح داد که بچه سید که در پرده به دنیا آمده است بعد برایش خیلی خوب می شود یعنی به یک مقامی می رسد. در سال ۴۹ که خبری نبود کسی نمی دانست که رژیم

^۱ -ماما یا قابله به زنی گفته می شد که به صورت تجربی، در کار زایمان زنان استاد بود و به آنان در زاییدن طفلشان کمک می کرد.

عوض می‌شود کسی نمی‌دانست که جنگی می‌شود هیچ کس نمی‌دانست که شهادتی در کار است. ۱۶ سال قبلش گفت به مقامی می‌رسد ما نمی‌دانستیم چه مقامی، گفتیم حتماً برای خودش کسی می‌شود. آن خانم هم پرده را با خودش برد می‌گفت اگر دعا رویش بنویسم و پیش پدرش باشد هر جا برود همه به حرفش گوش می‌دهند. اما برد و دیگر هم نیاورد. بچه که به دنیا آمد از پدرش خواستند که در بانک ملی مشغول به کار شود چون در بانک صادرات از کارش راضی بودند. بچه دو سه روزه بود که برای کارهای استخدام در بانک ملی به تهران رفت و وقتی برگشت بچه ۱۲ روزه شده بود.

چه اسمی برای بچه انتخاب کردید؟

اسم را شوهرم انتخاب کرد. من اسم سهیل را دوست داشتم یعنی برای بچه‌ها بعدی نقشه داشتم سهیل و سامان و سها و دخترم آگه باشد سهیلا. انتخابم همیشه اسمی بود که با سین شروع شود. اتفاقاً خانواده عمو شوهرم همه سین دارند. وقتی می‌خواست برود شناسنامه بگیرد من گفتم اسمش را سهیل بگذار چیزی نگفت وقتی که برگشت دیدم در شناسنامه نوشته شده مهدی، یک بچه بود اسمش مهدی بود بد اسمش را صدا می‌کردند گفتم من بدم میاد حالا که گذاشتی مهدی از همین الان آقا مهدی صدایش میکنیم، که همان هم شد بقیه بچه‌هایم هم آقا را قبل از اسم‌هایشان دارند. آقا مهدی، آقا رضا و پسری که بعد از شهادتش به دنیا آمد گذاشتیم آقا مهدی. سال ۶۵ که جبهه رفت سال بعد همان

روز پسر بعدی ام به دنیا آمد. سال بعدش هم خدا یک پسر دیگر بهم داد. اسمش را آقارسل گذاشتیم.

کودکی آقا مهدی چه طور سپری شد؟

بزرگ شدن آقا مهدی خیلی برایم قشنگ بود یعنی همان که از خدا می خواستم شده بود. یک روز یکی از همسایه های همان خانه که با پدرشوهرم زندگی می کردیم. سفره ابوالفضل پهن کرده بود من تا آن روز سفره ابوالفضل ندیده بودم. اصلاً نمی دانستم یعنی چی. گفت تو عروس سید هستی بیا به ما کمک کن. بچه ام کوچولو بود تازه چهار دست و پا می رفت. در سفره هر چیزی را به نیت می گذاشتم مثلاً به نیت پنج تن می گذاشتم آن را به نیت ۱۲ امام آن را به نیت چهارده معصوم، بعد سر به سرم گذاشت گفت خوب حالا این یکی را چی میگی به هر کدام یک چیزی گفتی گفتم دیگه خدا. گفت خیلی تعبیرات قشنگ است. آن خانم، معلم بود. به من گفت حالا که اینقد قشنگ تعبیر می کنی هر حاجتی داری سر سفره ابوالفضل از خدا بخواه. گفتم یک شوهر خوب می خواستم خدا بهم داد یه بچه خوب می خواستم بازم خدا به من داد و شکرش. فقط خانه ندارم یک اتاقم از خودم که داشته باشم سال دیگر این موقع من در خانه ام یک سفره ابوالفضل می اندازم.

صاحب خانه شدید؟

بعد از این مراسم، به هفته نکشیده همان ننجون که رفت نامزدی اولی را به هم زد آمد و به من گفت دخترعمویت می‌خواهند یک قسمتش از خانه‌اش را بفروشند. خانه نزدیک فلکه آبی بود و دو تا اتاق خشتی داشت اتاق اولی جلوی یک ایوان و اتاق دومی پشتش یک صندوق خانه بود و یک حیاط خشتی داشت. گفت می‌خواهد یازده هزار تومان بفروشد. گفتم ما هیچی نداریم. زمانی که آقا مهدی را باردار بودم یک قالی برای شرکت فرش گذاشته بودم قالی را بریدم و دو هزار تومان دست من را گرفت البته اگر یک قالی شش متری که خودم مصالحش را جور می‌کردم و می‌بافتم هزار تومان می‌خریدند که سرمایه هم از خودم بود. ولی از بس این قالی ریز و قشنگ شده بود دو هزار تومان به من دستمزد دادند این دوهزار تومان و پنج هزار تومان هم شوهرم وام گرفت و ما شش هزار تومان برای خانه بیعانه دادیم و خانه از خودمان شد. من از آن روزی که دعا کردم و رفتیم در خانه خودمان بیست روز طول کشید. همان خانمی که سفره انداخته بود می‌گفت تورو خدا بگو چه جوری دعا کردی؟ گفتم همینجوری جلو خودتان که دعا کردم. من یک اتاق خواستم ولی خدا دو تا اتاق به من داد. فوری شروع کردم به قالیبافی کردن دیگر آنجا از خودمان بود و باید پول جور می‌کردیم تا بقیه پول او را بدهیم. تا سال آینده پول جور شد و خانه از خودمان شد. پسر هم در کنار کارم بزرگ شد خیلی بچه خوبی بود.

از خاطرات کودکی آقا مهدی تعریف کنید.

بچه باهوشی بود. خودم که فرصت نداشتم با او بازی کنم ولی شب‌ها یک سری نقاشی یادش می‌دادم یک سری عکس از کتاب‌ها را بهش نشان می‌دادم باهاش کار می‌کردم حرف‌های خوب خوب بهش یاد می‌دادم از خدا و پیغمبر برایش می‌گفتم. چهار سالش بود یک شب می‌خواستیم برویم عروسی نمی‌خواست با ما بیاید. تازه هم پدرش برایش یک دست کت و شلوار گرفته بود آنقدر این بچه در این کت و شلوار قشنگ شده بود که حرف نداشتم. موهای مشکی، چشم و ابرو قشنگ، اینقد ناز بود. بهش گفتم بیا برویم گفت من نمی‌خواهم بیایم. ما هم الکی رفتیم بیرون و در را بهم زدیم. و الکی گفتیم ما که رفتیم. این بچه در حیاط تنها ماند و چیکار می‌کرد و می‌گفت خدا چرا من اینقدر بدم چرا من به حرف مامان و بابا گوش نکردم چرا من بد شدم خدایا من را خوبم کن. قشنگ با خدا حرف زد. خدایا مرا خوبم کن که به حرف‌شان گوش بدم. دیگر گریه افتادم از بس که با خدا حرف می‌زد. در را باز کردم گفتم مامان ما نرفتیم همین جا بودیم منتظرت بودیم ما که تنهایی نمی‌رفتیم. تا دل توی دلش آمد. بالاخره رفتیم اما تا رسیدیم آنجایی که باید می‌رفتیم فقط با خودش داشت حرف می‌زد که من به خدا گفتم، خدا من را خوبم کرد مامان آمد دنبالم چون که خوب شدم مامانم آمد دنبالم. خوشحال شد خیلی خوشحال شد.

به حاج آقا می‌گفتم این بچه را ببر هر سال عکس از او بگیر. الان داریم. می‌گفتم سالی یک عکس بگیر. عکس یادگاری باید از بچه‌ها بماند. ما از عروسی مان عکس نداریم. بعد از عروسی گفتم تا جوانیم بیا برویم یک عکس بگیریم می‌گفت این چه چیزی را نشان می‌دهد گفتم خوب این نشان می‌دهد جوان بودیم چه شکلی بودیم می‌گفت هر وقت خواستی برو جلو آینه خودت را نگاه کن دوست نداشت نمی‌دانم چرا. این هم من زور می‌شدم تا آقامهدی را عکاسی ببرد یا اینکه به برادرم می‌گفتم آقا مهدی را عکاسی ببرد. بیشتر عکس را برادرم گرفته است. زمانی که آقا مهدی شهید شده بود یکی از دوستانش گفت عکس از شهید ندارید من بروم چاپ کنم هر کدام از عکس یک شماره عکس و عکاسی داشت چون هر سال یک جا برده بودیم شماره عکس و عکاسی‌ها را نوشتم روی کاغذ وقتی بهش دادم خیلی ذوق کرده بود. رفته بود به مامانش گفته بود خانم رفیعی، اسم همه عکاسی‌هایی که آنجا عکس گرفتند و شماره عکس‌ها را نوشته است. شما برای بچه‌هایت می‌توانی همچین کاری بکنی یک عکس بگیری شماره عکس و اسم عکاسی را بنویسی. تمام عکس‌ها را بزرگ و خیلی قشنگ گرفته بود. در برنامه کودک در صدا و سیما رفته و سرود خوانده بودند. اسمش نغمه بهاران بود. الان روی نوار کاست سرودش داریم. نسبت به بچه‌های هم سنش رشد خوبی داشت. چهار سالش بود یک روز رفت با بچه‌ها داخل کوچه بازی کند. من نمی‌گذاشتم اصلاً بیرون برود. بیشتر وسیله بازی در خانه برایش می‌گذاشتم بازی کند. در کوچه رفت و آمد گفت خاک توی سرت.

گفتم کی این حرف را زد؟ گفت یک پسری داشت می‌رفت به خواهرش گفت. گفتم وای خاک ریخت روی سرش حالا مامانش اذیت می‌شود تا بشوردش نباید آدم هیچوقت از این حرفا بزند. گفت بد بود که گفت؟ گفتم بله. گفت دیگر نمی‌گویم. سه تا بچه اولم هر سه در یک روز در سال‌های مختلف به دنیا آمدند. تولد هر سه را با هم می‌گرفتم. در ثبت و احوال می‌گفتند چون شما میخواهید سه جشن تولد را در یک روز بگیرید شناسنامه‌ها را یک روز می‌گیرید. تا به آنها گواهی بیمارستان نشان داده بود. من برای تولد پسر دومی دعوت شده بودم یک عروسی به آنها گفتم اگر آن روز زایمان نکردم می‌آیم عروسی اگر نیامدم بدانید بیمارستان رفتم. گفتند مگر می‌شود خودت بدانی اتفاقاً همان روز که منتظرش بودم همان ساعت ۳ بعد از ظهر راهی بیمارستان شدم. پسر دوم آقا رضا پنج سال بعد به دنیا آمد پنج سال بعد همان روز ۵ تیر ۵۴.

غیر از قالیبافی کار دیگری هم می‌کردید.

وقتی بچه‌هایم دو تا شدند خیلی بهتر بود آن موقع شروع به خیاطی برای همسایه‌ها و دوست و آشنا کردم. چند تا همسایه داشتیم گله دار بودند. از این لباس گله داری‌ها می‌خواستند من هم بلد نبودم گفتم یک رو بُر بیاورید تا برایتان بدوزم اینقدر خوب برایشان دوختم که از دوست و آشنایانشان هم برایم سفارش کار می‌آوردند. تنبان و رویی‌اش را که می‌دوختم ده تومان می‌دادند.

چادر و زیر شلوار می دوختم می گفتم مدل بیارید هر جور شما خواستید می دوزم. مانتو بچه‌ها را می دوختم. شب آخر تعطیلات بود که فردایش روز اول مهر و بازگشایی مدارس بود. هفت تا مانتو با شلوار باید می دوختم. حاج آقا همان شب از شانس من شیفت شب در بانک بود. من بچه‌ها رو خواباندم و تا صبح نشستم این هفت مانتو را دوختم یک شب تا صبح. صبح وقتی از سر کار آمد که صبحانه بخورد آنقدر خوابم می آمد که حد نداشت. فقط دکمه‌هاشان را دوختم و اتو هم زدم. آمدند آنها را بردند. کمک خرج حاج آقا بودم. یک کار جدید کردم همان اول که آقا مهدی تازه به دنیا آمده بود یک ذره حقوقمان کم بود اجاره خانه هم بود. رفتم خانه همسایه‌هایمان گفتم کار ندارید برایتان انجام بدهم گفت می تونی پشم بریسی گفتم نریسیدم ولی کار ندارد پیلی را تاب میدی تا نخ می شود. یک پشم خوب بهم داد آمدم نشستم پیش صاحبخانه‌مان و به دستش نگاه کردم و پیلی را تاب دادم. یک جایش می شد کلفت یک جایش نازک می شد. آنقدر تمرین کردم تا خوب شد وقتی بهش دادم گفت می خواستی درست بریسی ولی نتوانستی طوری نیست این را می گذارم لابه لای بقیه یعنی یک لا مال منو دو لا مال آنها را. گفتم پس دستمزد؟ گفت ماست شیر و سوخت برای اجاق ببر. اتفاقاً خیلی خوب بود. به جای دستمزد شیر، سرشیر و سوخت آوردم خودم می رفتم سراغ همسایه‌ها یک همسایه دیگر داشتیم شوهرش سید بود. گفتم کاری نداری برایت انجام بدهم بیایم برایت قالی ببافم. گفت با این بچه کوچک می خواهی قالی ببافی. گفتم طوری نیست اسباب بازی

می آورم برایش می گذارم بازی می کند. گفت نه یک نقشه قالی می توانی بکشی گفتم بله. همه کارم می گفتم بدم کار ندارد. گفت یک روز باید بروم برای یک نفر کمکش کنم دوبله بافته بشود نقشه اش را بیاورم تو یک روزه برایم بکشی یک روزه. باز هم حاج آقا شیفت بود خانه نبود تا صبح نشستم کشیدم. صبح که از سر کار آمد داشتم دیگر رنگش می کردم و تمام شد. دو تا نقشه ی خیلی بزرگ بود. وقتی رفتم بهش دادم گفتم چقدر می شود گفت بیست تومان می شود. گفتم خوب است. حاج آقا روزی ۵ تومان حقوقش بود دیدم اندازه چهار روز حقوقش کار کردم گفتم بده گفت نه نشد پول نمی دهم گفتم خب چیکار می - خواهی بکنی گفت بیا شوهرم نان می پزد نان ببر. از آنجا شیر و ماست می بردم از اینجا نان. یک روز گفت هنوز نشده ۲۰ تومان گفتم می نویسم گفت اگر می خواهی بشوی خوشنویس بنویس و بنویس و بنویس.

آقا مهدی با علاقه به مدرسه می رفت.

به سن مدرسه رسید و او را مدرسه بردیم ولی نمی خواست از خانه بیرون برود. خیلی محیط خانه را دوست داشت پدرش هم همینطور است. یک روز دلش درد می گرفت یک روز پاهایش درد می آمد. هر روز یک بهانه ای می آورد که مدرسه نرود. یک روز از مدرسه زنگ زدند گفتند پاهایش شدید درد گرفته است و نمی تواند راه برود. من از ترس مردم آنقدر روی سر خودم زدم. از نزدیک فلکه آبی خودم را به مدرسه رساندم. چه جوری دویدم تا کسی نبود که

آمدم مدرسه و کولش کردم و با کول بردمش پیش دکتر حسینی گفتم بچه‌ام پاهایش درد آمده است تو رو خدا یک کاری بکن گفت رفته مدرسه گفتم بله گفت می‌خواهد مدرسه نرود گفت الان دارو می‌مالم به پاهایش خوب می‌شود می‌تواند راه برود دست مالید به پاهایش و گفت بگذارش روی زمین گذاشتمش راه رفت. راحت شدم خدا را شکر فکر کردم یک چیزی شده رفتم به فکر روماتیسم و بیماری‌های بد. از همان جا به مدرسه بردمش. مدیر گفت چرا آوردیش می‌بردیش خانه. گفتم نه اگر از اول بخواهد نیاید نمی‌شود. فردا زنگ زدند که دلش درد آمده است هر روز یک بهانه داشت که مدرسه نرود. ولی بعد از مدتی چند تا دوست پیدا کرد و هم محله‌مان شدند با هم می‌رفتند با هم می‌آمدند. خودم رفتم به دوستش گفتم بیا باهاش برو و بیا که تنها نباشد فقط در خیابان مواظب باشید از خیابان می‌خواهید رد شوید چون باید از دو خیابان رد می‌شدند یکی ملت یکی هم ۴ راه. وقتی با او همراه شد خوب شد دوستش فامیلش رئیسی بود اما اسم کوچکش یادم رفته است بعد از شهادت شهید، مادرش وقتی من را می‌دید گریه می‌افتاد می‌گفت با بچه من همکلاس و دوست بود. درس می‌خواند درسش هم بد نبود. شاگرد اول می‌شد کلاس اول و دوم و سوم اما چهارم و پنجم یواش یواش درسش افت کرد بازیگوش شده بود چون خیلی شیطنت هم پیدا کرده و بچه پر سر و صدا و شلوغی بود.

زمان انقلاب آقا مهدی چند سالش بود؟

زمانی که انقلاب پیروز شد هشت ساله بود. همان سال یک شب خواب دیدم. در کوه‌های پیرغار^۱ هستیم و من دست دو تا پسر را گرفتم. چون روزها در خیابان تظاهرات بود من هم بچه‌ها را با خودم می‌بردم و مرگ بر شاه مرگ بر شاه می‌گفتند وقتی هم به خانه بر می‌گشتم شروع می‌کردند پا زمین کوبیدن و شعار را با هم می‌گفتند، تمام شعارها را یاد گرفته بودند. شب در خواب دیدم آنجا دست هر دو در دست من است و ناراحت بودم خدایا در این جمعیت با این بچه‌ها چیکار کنم. شلوغ بود و جمعیت می‌رفت و همه شعار می‌دادند فقط می‌گفتم خدایا چیکار کنم اگر بچه‌هایم بین این جمعیت گم شوند. یک‌دفعه دیدم یک نفر گفت الله اکبر دنبال صدا گشتم یک نفر را آن بالا قسمتی که غار هست دیدم. دو تا آقا با هم آن بالا بودند آن آقا کت و شلواری را که می‌دیدم مثل اینکه در حرارت می‌بینم. آن آقای که الله اکبر را گفت آقای قد بلند عمامه سبز دور سرش یک پرش تا پایین باز، ابروها کشیده و خوش قیافه و یک ریش خیلی قشنگی داشت. گفت چرا می‌ترسی؟ گفتم می‌ترسم بچه‌هایم زیر دست و پا گم بشوند گفت نترس گفتم داخل این جمعیت من که دو تا دست بیشتر ندارم می‌ترسم گفت نترس گفت تو نترس ما حواسمان به آنها هست برگشتم

^۱ - گردشگاه پیرغار در فاصله پنج کیلومتری جنوب شهر فارس و ۳۷ کیلومتری شهرکرد و در مجاورت روستای ده چشمه، گردشگاهی مصفا به نام پیرغار وجود دارد. (آخوندی، ۱۵۷)

نگاه کردم دیدم آقا رضا دستش در دستم بود ولی آقا مهدی نیست برگشتم گفتم شما گفتید گم نمی شوند آقا مهدی کو؟ گفت اینجاست دستش در دست آن آقا بود. گفتم شما کی هستی که مواظب بچه منی. گفت نشناختی گفتم نه. گفت من امام زمانم. اصلاً باورم نمی شد خدا می داند. گفتم یا امام زمان (عج) حالا من از کجا بدانم شما مواظبش هستید؟ گفت پیش من است یعنی من نمی گذارم بچه تو گم شود حالا من چه تعبیری اش کردم گفتم خب دیگر حواسش به بچه من هست بچه ام چیزی نمی شود. نمی دانستم هشت سال طول می کشد تا خوابم تعبیر شود و بچه من برود آنجا که باید برود.

بعد از دو سال آمدم در این خانه. دوباره شب خواب دیدم دوباره دست دوتا بچه در دست من است و داخل خیابان می رویم. یک صدای صوت قرآنی می آمد که حد ندارد. پیش خودم گفتم خدایا کی قرآن به این قشنگی می خواند من قرآن را خیلی دوست دارم خیلی عاشقشم. بعد رفتم دنبال صدای قرآن، خیابان هم شیب دار و سر بالا بود. گفتم بدوید ببینیم کیه اینقدر قشنگ قرآن می خواند وقتی رسیدیم گفت صدق الله العلی العظیم. جلو رفتم یک اتافک قدیمی که یک معجر چوبی قدیمی هم داخلش هست دیدم. گفتم آقا به خاطر صوت قرآن شما از سربالایی آمدم چرا تمامش کردی گفت فردا دوباره می آیم می خوانیم بلند شدند با خانمش جلوی من ایستادند خانمش نقاب داشت با لباس سفید فقط یک شال سبز به پیشانی اش یک شال سبز به کمرش بسته بود. خانم هم

قدش کوتاه بود. گفتم باشد. دست آقامهدی را حضرت علی^(ع) گرفت گفتم این خانم کیه گفت این خانم فاطمه^(س) است. گفتم می شود صورت تان را ببینم نقابش را زد بالا یک صورت نورانی، رنگ مهتاب دماغ کشیده و لاغر خیلی خوش صورت بعد دوباره نقابش را پایین انداخت. یکی یکی دست آقا مهدی را گرفتند و دست آقا رضا در دستم بود من یک قدم می رفتم آنها هم یک قدم می رفتند اما اندازه ده قدم دور می شدند. جوری رفتند که دیگر ندیدمشان و آقا مهدی را با خودشان بردند. بعد که بیدار شدم گفتم خدایا تعبیر خوابم چیه؟ آنجا امام زمان^(عج) گفت من هوایش را دارم. اینجا حضرت علی^(ع) و حضرت فاطمه^(س) بردنش این تعبیرش چی می شود؟ به هیچ کس نگفتم می دانستم اگر بگویم بد تعبیر می کنند من هم دوست داشتم خوب تعبیر شود همیشه می گفتم مواظب پسرم هستند. با اینکه اینقدر برای این پسر صدمه خوردم. رشدش هم فرق می کرد. روز اربعین قبل از اینکه به جبهه برود رفته بودیم قبرستان یکی از آشناها پرسید این کیه دنبالت گفتم آقا مهدی گفت ماشاءالله اصلاً به شما نمی آید پسران باشد فکر کردم برادرت است. سه روز بعدش رفت جبهه در عملیات کربلای ۵ شهید شد.

^۱ - عملیات کربلای ۵ در ساعت یک بامداد و در تاریخ ۱۹ دی ۱۳۶۵ با رمز مبارک «یا زهرا^(س)» در منطقه شلمچه و شرق بصره و با اهداف آزادسازی شلمچه، جزایر و مناطق شرق بصره، انهدام ماشین جنگی عراق، پاسخ مناسب به شرارت های دشمن در بمباران مناطق مسکونی و استفاده از سلاح شیمیایی آغاز می شود. (سمیعی، ۳۳۸)

آقا مهدی در کدام دبیرستان تحصیل می کرد.

دبیرستان شهید بهشتی شهرکرد تحصیل می کرد. از همان اول رفت عضو انجمن اسلامی^۱ شهرکرد شد. بدون اینکه به ما بگوید رفته بود کلاس های قرآنش را هم تمام کرده بود. مدرک هم گرفته بود. برای بچه ها می خواست کلاس قرآن بگذارد. دوستانش یکی حیدری بود یکی کوروش احمدپور بود. (که الان متخصص پوست است.) در انجمن اسلامی با هم بودند مدتی بود می خواست پسر را با خودش به جبهه ببرد. چهار بار این بچه می خواست جبهه برود. و ما فهمیدیم و نگذاشتیم.

شما مخالف رفتن او به جبهه بودید.

می ترسیدیم چون برادرم شهید شده بود. هفده فروردین بهروز رفت جبهه بیست و یکم فروردین شهید شد. برادر سومم بود. همان برادری که شهرکرد به دنیا

^۱ - اتحادیه انجمن های اسلامی دانش آموزان، از جمله سازمان های عمومی غیردولتی است که پس از انقلاب ۱۳۵۷ ایران در ایران و به دستور سید روح الله خمینی تشکیل شد. اساسنامه این اتحادیه در سال ۱۳۷۴ به تصویب شورای انقلاب فرهنگی رسید. مطابق اساسنامه مصوبه، سرپرست اتحادیه که اجرای سیاستها و برنامه های شورای مرکزی را بر عهده دارد از سوی شورای مرکزی انتخاب و حکم وی توسط نماینده رهبری و در غیاب ایشان مرجعی که شورای عالی انقلاب فرهنگی مشخص می کند تنفیذ می شود.

آمد. برادر دیگرم هم با آقا مهدی به دنیا آمد که مهندس است و در محیط زیست کار می‌کند. وقتی برادرم شهید شد. دیگر از همان روز دنبال این بود که جبهه برود. دیده بودندش که می‌رود سر قبر برادرم و گریه می‌کند و می‌گوید که من انتقامت را از صدام می‌گیرم. نمی‌گذارم خونت پایمال شود خیلی برادرم را قسم داده بود. پدرش وقتی فهمید با هم رفتند پارک و خیلی با او صحبت کرد. گفته بود مامانت خیلی زحمت کشیده چرا می‌خواهی بذاری و بروی تو هم مثل خلیا که نمی‌روند سنت که زیاد نیست بگذار سربازی‌ات که شروع شد سرباز شو و برو. به بابایش چیزی نگفته بود و راضی شده بود که نرود. روزهای یکشنبه و چهارشنبه اعزام بود و من این روزها می‌لرزیدم که الان می‌رود چی کار کنم. یک روز، وقتی ناهارش را خورد مثل قرقی یک دفعه از در خانه بیرون رفت آن روز یکشنبه بود گفتم ای وای می‌خواهد برود. ساعتش را به گیره زد کفش‌ها و پیراهنش را عوض کرد و کفش‌ها و پیراهن کهنه‌اش را پوشید. (جلوی بچه‌ها لباس نو نمی‌پوشید می‌گفت بعضی‌ها لباس نو ندارند یک موقع دلشان بخواهد و من ناراحت می‌شوم) و به سرعت رفت من هیچی نپوشیدم سر و پابره‌نه دنبالش دویدم داخل کوچه بود صدایش کردم آقا مهدی برگشت گفت کجا این طوری می‌آیی گفتم تا تو برنگردی همینجوری دنبالت می‌آیم هر جا می‌خواهی بروی گفت می‌خواهم بدرقه دوستانم بروم گفتم منم می‌آیم گفت خب چادر بپوش گفتم نمی‌پوشم اگر تو خجالت می‌کشی من خجالت نمی‌کشم برگرد من که می‌دونم داری می‌روی. وقتی آمد دست و پایش را یک جوری

کرد و در آشپزخانه آمد چشمان درشتش پر اشک شد گفت مامان من را داری خجالت می دهی گفتم پیش کی؟ گفت پیش شهدا، من جواب شهید فاضل رو چی بدهم. اسم چند تا شهید را گفت. جواب آنها را روز قیامت چی بدهم. بگویم روی خون تان پا گذاشتم و رفتم. نمی توانم. حالا هم ببین از این سربندها می خواستم به دوستانم بدهم یک دفترم درآورد اینها را کم دارند می خواستم به دوستانم بدهم با خودشان ببرند. گفتم نه خودت می خواستی بروی. آن روز هم این جواری گذشت. یک روز دیگر گفت مامان من با دوستم (احمدپور) می-خواهیم اصفهان برویم از یک مجروح جنگ عیادت کنیم. گفتم من هم می آیم. هر جا می خواست برود خودم را می انداختم وسط و می گفتم من هم می آیم. چون می دانستم می خواهد برود. گفتم منم می آیم گفت کجا می آیی آخه این مرد است نمی شود. گفتم مرد باشد منم می آیم. عیادت مجروح آن هم مجروح جنگی خیلی ثواب دارد. یک جعبه شیرینی و چند تا شاخه گل بگیر تا برویم. گفت نه از اینجا که نمی گیریم می رویم همان اصفهان می خریم. با دخترم که چهارسالش بود رفتیم. زنگ زدم به شوهرم گفتم من دارم با آقامهدی می رویم اصفهان گفت برو. من را گذاشتند سر سی و سه پل گفتم کجا؟ گفتند ما می رویم ملاقات و برمی گردیم گفتم منم می آیم گفت نه مامان کجا می آیی نمی شود لخت است. گفتم خب لخت باشد رویش را ملحفه می کشند. اشکال ندارد تا پشت در اتاقش می آیم من می خواهم ثواب ببرم گفت نه توروخدا مامان من ساعت چهار اینجا حاضر. حاضری اینجا به ایستی تا من برم و بیام. گفتم قول

می‌دهی گفت آره. من نشستم سر سی و سه پل. ظهر بود دخترم گرسنه‌اش بود رفتم یک ساندویچ هم برایش خریدم. نشستم تا ساعت ۴ فقط چشمانم دو دو می‌کرد که خدایا می‌آید یا نمی‌آید. دیدم که یک‌دفعه آمدند ولی نمی‌دانم حالا کجا رفته بودند چه کار کرده بودند نمی‌دانم به من توضیح نداد. برگشتیم آمدیم. این سه بار. قرار بود از طریق اصفهان اعزام شوند که آخرش هم همین کار را کرد آقای احمدپور بردش اصفهان. دفعه چهارم یکم گلویش درد می‌کرد برای ناهارش قیمه شوربا پخته بودم و لیموشیرین خریدم وقتی آمد فرش پهن کردم در حیاط رفت در آفتاب، ناهار را در حیاط برایش بردم لیمو شیرین بهش دادم. بلند شدم اسفند دود کردم و دور سرش چرخاندم. و در آتش ریختم. گفت مامان این کارا چیه؟ چرا زحمت به خودت می‌دهی گفتم نمی‌دونم چرا امروز دلم شور می‌زند. آن شور درست بود. اسفند ریختم گفت مامان ساعت یک به بعد باید برویم دبیرستان تمرین سرود داریم گفتم راست راستی سرود دارید گفتم امروز چهارشنبه است گفت می‌دانستم مامانم باور نمی‌کند زود باور نیست یک کاغذ از جیبش درآورد مهر و امضای مدیر مدرسه و مهر دبیرستان داخلش بود. گفتم مهر دبیرستانه؟ این امضای کیه؟ گفت آقا کاکایی ناظم مدرسه. گفتم باشد اگر سرود دارید مطمئن. گفت تا ساعت ۴ برمی‌گردم. من اول اطمینان کردم. او فقط اجازه رفتن من را می‌خواست. می‌گویند اجازه می‌گیرند اینجوری اجازه گرفتن اجازه رفتن به جبهه را نگرفت. بعد که از در بیرون رفت دیدم بازم کفش‌های کهنه را پوشیده و رفته است. دنبالش دویدم. خدا شاهد است

مثل گنجشک که پر می‌زند و می‌رود از پیچ کوچه پیچید و به چه سرعتی می‌رفت. چنان تند رفت که نتوانستم صدایش بزنم. فقط آمدم خانه. همان وقت پدرش زنگ زد گفت آقای کاکایی در بانک بود گفت که امروز اعزام است مراقب باشید که پسران نرود. آقا مهدی در خانه است گفتماً اتفاقاً الان به سرعت رفت. گفت پس این رفته است. می‌توانی دبیرستان‌شان بروی. دیگر هر جوری بود دخترم را برداشتم به سمت دبیرستان رفتم. وقتی رفتم این آقا خودش را قایم می‌کرد از این کلاس به آن کلاس می‌گشتم. از همه می‌پرسیدم آقای کاکایی اینجا است؟ گفتند حالا آنجا بود حالا اینجا بود تا بالاخره آمد در دفتر مدرسه. بعد نیم ساعت که طولش داد. تا آمد در دفتر گفت خانم رفیعی شما هستید. چرا ناراحتی؟ گفتم بچه من را فرستادید رفت؟ شما بهش نامه داده بودید سرود دارد گفت نه ما نامه ندادیم. گفتم خودم نامه را دیدم و گرنه اطمینان نمی‌کردم گفت ما نامه ندادیم شاید خودش آمد برداشته است گفتم یعنی مهرتان افتاده روی میز که این خودش بردارد. بزند پای نامه. شما گفته بودید سرود دارید. گفت این خودش زده ما که نزدیک غیرممکن است. تو از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسی برادرت که شهید شده است فکر می‌کنی هر کی برود جبهه شهید می‌شود حالا رفته باشد برمی‌گردد. می‌آید. گفتم حالا می‌روم بسیج روبه‌روی مدرسه پیدایش می‌کنم و رفتم.

یک پسر کوچولو تفنگ به دوش دم در بسیج ایستاده بود. گفت دنبال کی اومدی؟ گفتم اعزام بود گفت نه. گفتم اعزام نبود پس این بچه من از کجا رفتند گفت ما از کجا بدانیم. با لحن تندی گفت. گفتم بچه تفنگ را انداختی روی دوش تو روی من می ایستی. می خواهی اینجا را روی سرت خراب کنم. گفت اگه راست می گی می خواستی مواظب بچه ات باشی نرود جبهه. چرا آمدی به من گیر دادی؟ تفنگش را گرفت به طرفم گفتم بزن. بزن اگه راست می گی فقط یه مو از سر پسر کم بشه بین باهاتون چی کار می کنم. آمدم خانه و زنگ زدم گفتم من پیدایش نکردم.

از کجا اعزام شده بود؟

پدرش رفت سر مزار شهدا. زمان اعزام از گلزار شهدا می رفتند. زنگ زد گفت آنجا هم نبودند. از طریق اصفهان رفته بودند. اعزام از طریق اصفهان بود. دو هفته تمام فقط کارم گریه شده بود. و از این طرف به آن طرف بگردیم. از سپاه و بسیج بگردیم. دوستانش (احمدپور و حیدری) هم نبود. یک در بانک همکار داشتند آن هم رفته بود. همه اینها با هم رفته بودند. بعد از دو هفته که ما حسابی اشک و خون ریختیم. خانه احمدپور را هم پیدا کردم و آنجا رفتم در خیابان امین آزاد کوچه ۲۰ بود خانه شان را پیدا کردم. از این گله دارها بود مادرش روی قالی نشسته و پدرش زیر کرسی نشسته بود. گفتم که پسر شما، بچه من را کجا برده است؟ گفت ننه، بچه من هم می آیند می برند آن وقت این بچه تو را برده

است. گفتم بچه من خودش که بلد نبود برود پسر تو اصفهان بردش دنبال‌شان رفتم همه‌جا دنبال‌ش بود بابایش دنبال‌شان رفت پسر تو پسر من را می‌برد. آگه نامه داد بهش بگو قسمش بده بگو مادرش آمده اینجا میگه تورو به هرکی می‌پرستی بچه منو برگردون. من نمی‌توانم دوری‌اش را تحمل کنم. گفت آگه نامه داد روی چشمم.

خبری توانستید از آقا مهدی بگیرید.

کارم شده بود رفتن به خانه احمدپور خانه امید من شده بود هر روز می‌رفتم آنجا که خبری شده یا نشده است. آخرش هم هیچ خبری نشد. حتی آگه تلفن می‌زد یا نامه هم می‌داد نمی‌گفتند فقط مادرش می‌گفت این آقا مهدی آقا مهدی که می‌گویند بچه شماست. معلوم است از خانواده خوبی هستی. گفتم نه خانواده بدی هم هستیم. دوست هم نداشتم بچه‌ام در این سن و سال برود جبهه. این خودش ۱۶ سالشه می‌رود چیکار می‌کند.

هیچ تماسی با شما نگرفت.

تا ۱۵ روز بعد هیچ تماسی نگرفت. بعد ۱۵ روز یک نامه به آدرس دزفول آمد. اول حلالیت خواسته بود که من را حلال کنی اذیت‌تان کردم مخصوصاً این چند روز. ما ۱۵ روز اصفهان بودیم دوره غواصی داشتیم شنا و غواصی به ما یاد می‌دادند حتی اجازه‌ی تلفن زدن هم به ما ندادند. چون نمی‌خواستند تماس

بگیرد که اطلاعات بدهد ما برویم دنبالش. نترسید ما خط مقدم نیستیم ما عقیم. ما کارهای پشت جبهه را انجام می‌دهیم ناراحت نباشید. با این نامه دل‌مان قرص شد و جواب نامه‌ها را به همان آدرس می‌دادیم. اصلاً جایی دیگر بودند ولی آدرس‌شان دزفول بود. مثل رد گم کنی بود. برای اینکه پیدایش نکنیم. چون خیلی از پدر و مادرها سراغ بچه‌هایشان می‌رفتند. اتفاقاً با گریه و زاری به حاجی می‌گفتم بیا برو پیدایش کن می‌گفت من کجا پیدایش کنم دنبال چی بگردم. مگر جبهه یک ذره جاست. نمی‌دانم کجا بروم.

کسی او را در جبهه ندیده بود؟

شوهر عمه‌اش از طرف اداره استانداری برای یک مأموریت چند روزه به جبهه اعزام شده بودند. آقا مهدی، او را دیده بود ولی برای اینکه شناخته نشود صورتش را با چغیه پوشانده بود. در نامه‌اش نوشته بود مامان، عمو را دیدم اما خودم را به او نشان ندادم. پسر عموی خودم و شوهر خواهرم را دیده بود اما خودش را نشان نداده بود. همکارشان بعد از چند وقت که رزمندگان را تحویل داده و برگشته بود. شوهرم پرسیده بود بچه من را ندیدی گفته بود دنبال سوزن تو انبار کاه بگردم یا در دریا، کجا بچه تو را در این جمعیت پیدا کنم. بعد از شهادت آقا مهدی که ساکش را آورده بود در خانه به ما دادند همان ساک همکارشان بود که می‌گفت من اطلاع ندارم. شوهرم هم ناراحت شده بود.

در جبهه زخمی نشده بود؟

کربلای چهار دستش ترکش می خورد دوستانش بعد از شهادتش گفتند. دست راستش ترکش می خورد که حتی می خواستند قطعش کنند.

در کدام عملیات شهید شد.

برای عملیات کربلای ۵ می روند. یکی از دوستانش خسته شده بود چون نوبتی نگهبانی می دادند مثلاً این می رود استراحت کند با یکی دیگر. آن دوستش می - گوید: می شود سید به جای من نگهبانی بدهی تا من استراحت کنم. بعد من بلند می شوم به جای تو نگهبانی می دهم. می گوید باشد. آن دو نفر می خوابند و آقا مهدی نگهبانی می دهد. خمپاره می افتد کنار سنگر یک ترکش می خورد پشت سرش که وقتی دوستش بیدار می شود بلند می شود می آید بیرون می بیند آقامهدی چغیه اش را درمی آورد و خودش می بندد روی زخم سرش. همان باعث شهادتش شد. با همان لباس های جبهه هم به خاک سپرده شد. بدون کفن و با همان پوتین و لباس به خاک سپرده شد.

همراه پسر شما افراد دیگری هم شهید شدند؟

برادر هم‌کارشان بود اسفندیار بنی شریف^۱ که با هم در یک مدرسه بودند. همزمان صابری بود. پسر من چند روز زودتر شهید شده بود یک هفته بعد آوردند. چند روز بعد می‌آوردند همان روز بیست و پنج در شهرکرد به خاک سپرده شدند. شهید عبداللهیان^۲ از دبیرستان شهید بهشتی که دم پای پسر من به خاک سپرده شده یکی از برادرانش هم مفقود شد.

همان موقع خبر شهادت آقا مهدی را به شما دادند.

بعد از یک هفته به ما خبر دادند. من پیش خانواده دکتر احمدپور رفتم و یک گوسفند سفارش دادم چون قرار بود بچه‌ها برگردند. مادرش گفت کوروش هم زنگ زده گفته می‌آید. پایش ترکش خورده بود ولی همراه آقا مهدی نبوده است. شوهرم رفته بود دروازه سامان چون رزمنده‌ها از آن‌طرف می‌آمدند. به من زنگ

^۱ - اسفندیار بنی شریف، یکم فروردین ۱۳۴۴، در شهر شهرکرد به دنیا آمد. پدرش رجب، کشاورز بود و مادرش سرور نام داشت. تا دوم متوسطه در رشته اقتصاد درس خواند. از سوی بسیج در جبهه حضور یافت. بیست و هشتم دی ۱۳۶۵، در شلمچه بر اثر اصابت ترکش و موج گرفتگی، شهید شد. مزار او در بهشت دوم معصوم زادگاهش قرار دارد. (فرهنگ اعلام شهدای استان چهارمحال و بختیاری، ۴۶)

^۲ - علی عبداللهیان دهکردی، هجدهم دی ۱۳۴۹، در شهرکرد به دنیا آمد. پدرش مراد، تره بار فروش بود و مادرش حاجیه بیگم نام داشت. دانش آموز دوم متوسطه در رشته ریاضی بود. از سوی بسیج در جبهه حضور یافت. بیست و یکم دی ۱۳۶۵، در شلمچه بر اثر اصابت ترکش به سر، شهید شد. مزار او در بهشت دوم معصوم زادگاهش قرار دارد. برادر وی علیرضا نیز به شهادت رسیده است. (فرهنگ اعلام شهدای استان چهارمحال و بختیاری، ۱۸۰)

می‌زد می‌گفت آقا مهدی آمد؟ سه روز خانه ما شلوغ بود. فامیل‌ها اینجا می‌آمدند. گفتم نرفتی دم اتوبوس‌ها ببینی گفت از چند تا پرسیدم گفتند دارد می‌آید و نامه ترخیصش دستش بود. چون در اتوبوس جا نبود، جایش را به کس دیگری داد و با اتوبوس بعدی می‌آید. احمدپور هم گفته می‌آید. سه روز تمام شد. ما منقل اسفند آماده نگه داشته بودیم گوسفند آماده بود.

چه کسی خبر شهادت آقا مهدی را برای شما آورد؟

صبح روز چهارم برادر بزرگم خانه ما آمد. هیچی هم اول نگفت رفت پشت اتاق شروع کرد به تلفن زدن. به این تلفن زدن به آن تلفن زدن و پیچ کردن. گفتم به کی داری زنگ می‌زنی گفت آجی خاک عالم به سرت شد. گفتم برای چی خدا نکنه گفت آقا مهدی شهید شده حالا زودترش آقا و مامانم آمدند رفتند در آن اتاق کرسی هم داشتیم. آقام نشسته بود و مرتب چشم‌هایش را پاک می‌کرد. حتی به مامانم هم نگفته بود. بعداً تعریف کرد گفت در خیابان رفته بودم یکی از فامیل را دیدم گفت پس پسر آقا جلال هم شهید شد گفتم نه او جبهه است. گفت نه شهید شد من خودم رفتم سر پیکرشان تمیزشان کردم خودم دیدم. پدرم بیچاره قلبش هم مریض بود حالا چه جوری تحمل کرد. می‌رود خانه، با مادرم خانه ما آمدند. می‌دیدم پدرم چشمانش را پاک می‌کند وقتی برادرم گفت آقا مهدی شهید شده یک نگاه کردم به آقام دیدم دارد گریه می‌کند. دیگر من که نفهمیدم آدمم در اتاق و با سر اینقدر زده بودم روی در

کمد که از هوش رفتم. فقط مامانم اینجا بود. مامان شروع می‌کند به جیغ زدن که بچه‌ام از دستم رفت همسایه‌ها ریختند در خانه. شوهرم هم بانک بود از بانک همکارانش دو سه نفری آوردنش خانه. من که از هوش رفته بودم همسرم هم آنجا نشسته بود فقط یادم است زیر بغلم را گرفتند فکم چسبیده بود من را هر جوری بود با ماشین رساندند بیمارستان. فقط گوش‌هایم می‌شنید. دکتر گفت چی شده؟ نمی‌توانستم چیزی بگویم. گفتند خبر دادند که بچه‌اش شهید شده گفت این بچه‌اش شهید شده مگر چند سالش است مگر بچه‌اش چند سالش است گفتند بچه‌اش شانزده ساله بود. یک آمپول زدند که این فکم صدا کرد و درد گرفت تا باز شد. همه سرم‌ها را درآوردم کشیدم گفتم من را ببرید. می‌خواهم بچه‌ام را بروم ببینم که راست می‌گویند یا دروغ. دکتر گفت خانم سرم باید برود در بدنت گفتم سرم نمی‌خواهم. بچه‌ام شهید شده من سرم بزنم.

آقا مهدی را دیدید؟

همان جایی که موزه دفاع مقدس است رفتیم. شهدا را آنجا آورده بودند. در تابوت چیده بودند. درش بسته بود. گفتم درش را باز کنید تورو خدا می‌خواهم ببینم بچه‌ام سالم است. می‌خواهم ببینم دست و پایش درست است. گفتند چند شهید آوردند که سر ندارند. التماس می‌کردم که فقط در تابوت را باز کنید من دیوانه نیستم به خدا دیوانه نیستم فقط در این را باز کنید من بچه‌ام را ببینم. درش را باز کردند دیدم همه جای بدنش سالم است. فقط یک تسبیح گردنش

بود که کلید خانه بهش چسبیده بود. کلید را بابایش از تسبیح جدا کرد که الان فقط در با آن باز می شود قفل نمی شود فقط باز می شود عجیب است هر کار می کنم در قفل نمی شود فقط در باز می شود. پدرش خودش کلید و پلاکش را درآورده بود. دیدم همه جای بدنش سالم است فقط لبانش را بوسیدم که به خنده باز شد. باور می کنید لبانش خندید. دندانهایش پیدا شد. روی گونه اش را بوسیدم یخ زده بود. اما نمی دانم چه جوری بود که یک حسی به من می گفت اگر یخ اش را برود زنده می شود. تا مدت ها هم از فکرش بیرون نرفتم.

روز خاکسپاری شهدای دیگری را هم تشییع کردند.

روزی هم که خاکسپاری بود چند تا شهید را با هم خاک کردند شهید ترابی^۱ بود شهید صابری^۲ شهید رهنورد بود چند تا شهید بود.

^۱ - ترابی طاقانکی، فریبرز سیزدهم شهریور ۱۳۴۳، در شهر طاقانک از توابع شهرستان شهرکرد به دنیا آمد. پدرش قربانعلی، رئیس سازمان حمایت از زندانی ها بود و مادرش شهربانو نام داشت. تا پایان دوره کاردانی در رشته تربیت بدنی درس خواند. معلم بود. سال ۱۳۶۴ ازدواج کرد. از سوی بسیج در جبهه حضور یافت. بیست و یکم دی ۱۳۶۵، با سمت آرمی جی زن در شلمچه بر اثر اصابت گلوله به پیشانی، شهید شد. مزار او در بهشت دو معصوم شهر شهرکرد قرار دارد. (فرهنگ اعلام شهدای استان چهارمحال و بختیاری، ۵۸)

^۲ - سلطان مراد صابری هارونی، هشتم دی ۱۳۴۰، در روستای هارونی از توابع شهرستان شهرکرد به دنیا آمد. پدرش شاهمراد کشاورزی می کرد و مادرش زهرا نام داشت. تا پایان دوره راهنمایی درس خواند. نقاش خودرو بود. به عنوان پاسدار وظیفه در جبهه حضور یافت. بیست و یکم دی ۱۳۶۵، با سمت راننده در شلمچه بر اثر اصابت ترکش به سر، شهید شد. مزار او در بهشت دو معصوم شهرستان زادگاهش قرار دارد. (فرهنگ اعلام شهدای استان چهارمحال و بختیاری، ۱۵۷)

قبل از شهادت با شما تماس گرفته بود.

روز چهارشنبه بود زنگ زد گفتم مامان چرا نمی آیی گفت همین روزها می آیم زمان زیادی نیست که آمدم گفتم سه ماه شد. گفت نه یک چند روز دیگر مانده است. گفتم می دانم. من حساب ثانیه هایش را هم دارم هر ثانیه را حساب دارم اگر یکی کلید داخل در بچرخاند می گویم تو آمدی گفت نه اینجوری منتظر نباش من که کلید دارم. باشد هر وقت آمدم اول زنگ می زنم بعد در را باز می کنم که نترسی گفتم مطمئن. چهارشنبه به من زنگ زد. جمعه شب هم زنگ زد. روز جمعه وقت اذان صبح به دنیا آمد جمعه اذان ظهر شهید شد که من یک چیزی نوشتم که عمرش از یک اذان صبح تا اذان ظهر بود. روز جمعه تولد امام زمان (عج) شهید شد اسمش اسم امام زمان بود. به خاطر همین امام زمان (عج) گفت من نگهش می دارم. پیش من می ماند ناراحت نباش. روز شهادتش هم بارندگی شده بود. آنقدر آن روز به من سخت گذشت که نمی دانستم چیکار کنم چند نفر من را گرفته بودند فقط می گفتم این حیف است دارید خاک می ریزید رویش. این حیف است نمی دانید که چه جوری بزرگش کردم. نمی دانید من این را چه جوری بزرگ کردم گل نریزد روی سرش این حیفه است. خیلی برایم سخت بود ولی باز هم مردم داری کردم. وقتی آمدم خانه هر چی گرفته بودند مردم بخورند اولین نفر نشستم سر سفره که بقیه ناراحت نشوند. بعداً همه گفتند چه مرامی داشتی با این سن و سالت. چقدر بلد بودی چیکار کنی.

گفتم روز هفته‌اش یک کیک سفارش بدهند. یک کیک سه طبقه بچهام که عروسی ندارد یک کیک سه طبقه گرفتند گذاشتند روی قبرش. آنجا هر چی بچه آمد گفتم تورو خدا هر چی بچه هست کیک بدهید. بقیه‌اش را آوردند خانه تقسیم کردند به همه کیک بدهید. مگر غیر از یک عروسی داشت بچهام این هم کیک عروسی‌اش. اول خودم به دخترم دادم خورد دیگر بعد همه خوردند. وقتی دیدن خودم مشغول شدم. بقیه هم خوردند. خیلی مراسم خوب برگزار شد روزی که تشییع می‌کردند. پاهایم یک دفعه از کار افتاد نتوانستم راه بروم. زیر بغلم را گرفتند و من را به فلکه انقلاب و ماشین رساندند. یک هفته پاهایم فلج بود. نمی‌توانستم راه بروم. هرچی گفتند تو را دکتر ببریم گفتم نه. مراسم هم در خانه بود همین جا بود یک تعداد شعرهای دزفولی که شنیده بودم می‌خواندم که حالا به من می‌گویند این شعرها را خواندی اصلاً خودم نمی‌فهمیدم. این شعرها را خوانده بودم و بقیه روی سر و صورتشان زده بودند. شوهرم یک زن‌عمو داشت عرب خوزستانی بود. شعر که می‌خواندم آن چیکار می‌کرد. آن هم دنبالش را می‌آمد. خانم منزوی می‌گفت من هر جا برای مراسم شهدا رفتم گریه نکردم ولی خانه شما یک جور دیگر بود خانه شما خیلی گریه کردم مخصوصاً آن موقع که می‌خواندی خیلی اشک ریختم. متعجبم اولین شهیدی بود که برایش گریه کردم هم سید بود هم کم سن و سال بود هم تو خودت اینجور سوزناک می‌خواندی و هم آن خانم عرب اینجور می‌خواند.

خواب شهید را می‌بینید؟

اول خواب زیاد می‌دیدم الان کمتر می‌بینم بیشتر تمثال خودش را می‌بینم. احساسش می‌کنم. سالگردش بود خودمان دو تا بودیم. بچه که بعد از شهید هم به دنیا آمده بود کوچک بود سه ماهش بود. بچه را خوابانده بودم و دختر من هم چهار پنج ساله بود بالای سر بچه نشسته بود و من داخل آشپزخانه رفتم یک سری کارها را انجام بدهم خدا را شکر هیچکس هم دلش نیامد بیاید خانه‌مان کمک کند دلشان نمی‌آمد چه جوری بیایند اینجا جای خالی آقا مهدی را ببینند. ولی نمی‌گفتند من دست تنها هستم. تازه بچه به دنیا آورده بودم. تنها بودم داشتم کارها را می‌کردم. شوهرم از در بیرون رفت گفت بروم یک سری وسیله بخرم و در را هم زد به هم و رفت. دو دقیقه طول نکشید دیدم یکی با پوتین و لباس بسیجی و چفیه دور گردنش داخل آمد. اول زیاد متوجه نشدم. یک ۵ دقیقه بعدش آمدم صدا کردم آقا جلال آقا جلال کجایی؟ پس آمدی تو که هیچی نخریدی؟ این اتاق را گشتم و آن اتاق را گشتم یعنی چی؟ نیامد؟ یک ساعت بعد آمد گفتم آن موقع که رفتی باز آمدی داخل خانه؟ گفت نه. گفتم یکی با چفیه و پوتین به پا آمد داخل. گفت خب آقا مهدی بوده است. متوجه شد داری برای سالگردش کارهایش را می‌کنی آمده است. گفتم چرا خودش را به من نشان نداد دوست داشتم بماند با او حرف بزنم. از آنها هم نبودم که بترسم. یعنی فهمیدم دیگر خودش بوده است. این برای بار اول، بار دوم یک قالی بود دیگر

آخر آن بود. مامان و خواهرم آمده بودند کمکم تا تمامش کنیم. شب ۱۹ ماه رمضان بود. حالا شب ۱۹ ماه رمضان سال قبل برادرم شهید شده بود. آقا مهدی گفت یک ظرف خرما برای دایی ببرم مسجد چهارده معصوم خیرات کنم گفتم ببر. بابا برای ماه رمضان چند کارتون خرما می‌گیرد یکی‌اش را باز کن ببر پخش کن. سال بعد خودش شهید شده بود من هم آخر قالی‌ام بود. دخترم آمد گفت من خرما می‌خواهم. گفتم خرما نداریم بگذار بابا برود و برگردد می‌گویم برایت بخرد. همین‌طور می‌رفت و می‌آمد می‌گفت من خرما می‌خواهم تا عصر که شد گفت مامان دادا نشسته روی سرویس‌های آشپزخانه و پاهایش را هم تکان می‌دهد می‌گوید برو به مامان بگو من خرما می‌خواهم. گفت دستش را هم گذاشت رو سینه‌اش گفت من خرما می‌خواهم. این جمله را که گفت من از بالای تخته دار قالی نفهمیدم چطوری پریدم پایین. مامانم گفت دختر دست و پایت می‌شکند گفتم بروم آقا مهدی آمده است. آمدم خدا شاهد است در آشپزخانه نبود ولی دست که گذاشتم سرویس گرم بود. گفتم همینجا نشسته بود گفت همینجا. تازه یادم افتاد ای وای این شب نوزدهم است؛ پارسال این موقع برای برادرم خرما برد حالا گفته برای من هم بیارید. زنگ زد من به باباش گفتم حالا که می‌آیی خرما بگیر بیاور. آقا مهدی خرما می‌خواهد. به اکرم گفته است. باورش که نمی‌شد. اکرم ده بار بردمان در آشپزخانه و می‌گفت اینجا نشسته بود. دادا اینجا نشسته بود و خرما می‌خواست. به چه جوری این خرما را دو تا دیس کردیم یکی‌اش را برای برادرم و یکی برای آقا مهدی برداشت در

مسجد برد. گریه که می کرده است بچه ها گفته بودند این خرما مال آقا مهدی است؟ خودمان می دانیم. پارسال هم خودش آورد. من هر سال این خرما را می دهم.

یک اتاق اینجا روی سر پارکینگ درست کرده بودیم و شب می خوابیدیم. صبح ساعت پنج آمدم وضو بگیرم برای نماز دیدم نشسته روی پله سومی، با پیراهن سفید. همیشه هم پیراهن سفید می پوشید و می انداخت روی شلوارش. تا من آمدم پایین آمد وسط هال و غیب شد. نفهمیدم چه طوری بالا برگشتم. شوهرم بیدار شد گفت چی شده؟ گفتم آقا مهدی نشسته بود روی پله سومی اما نمی دانم چرا بلند شد رفت نایستاد با من حرف بزند. یعنی من اینقدر مامان بدی هستم که چند بار تا حالا آمده اما با من حرف نزده است. گفت دم نظرت آمده است. دو شب بعدش دقیقاً همان لحظه پایین آمد و خیلی زود برگشت بالا. گفتم چی شد؟ گفت راست می گفתי روی همان پله نشسته بود و رفت وسط هال غیب شد. خدایا چرا این بچه با ما حرف نمی زند.

خواب زیاد دیدم. چند سال پیش این خانه را می خواستیم بفروشیم. رفتم جلوی عکسش، من با عکسشم مثل زنده اش حرف می زنم. گفتم: بابایت خانه را می - خواهد بفروشد اگه راضی هستی یک جوری به من بگو اگر هم ناراضی هستی بازم به من بگو می خواهم تکلیفم را بدانم. شب پنجشنبه شوهرم رفت خانه را فروخت و چک های فروش خانه را هم گرفته بود. که شنبه دیگر بروند کارهای

انتقالش را انجام بدهند. پنجشنبه من خواب دیدم. با یک تریلی سفید و خیلی قشنگ آمد سمت خانه و از دور برای من دست تکان می داد. تا آمد بیاید نزدیک بشود پرسید چرا مامان دم در ایستادی؟ گفتم بابا خانه را فروخت. وقتی این را گفتم اصلاً از ماشین پیاده نشد و برگشت رفت و خداحافظی کرد هرچی گفتم نرو تو رو خدا آقا مهدی بگذار من هم در ماشین بغل دستت بشینم. سوار شد و رفت. صبح بیدار شدم گفتم خانه را برو پس بگیر گفت نمی شود ما حرف زدیم چک گذاشتیم. گفتم خودم می روم پس می گیرم. بلند شد رفت گفت اتفاقاً آنها هم پشیمان شدند. گفتم پس خداروشکر. یکی دو شب بعد خوابش را دیدم با یک دسته گل زیبا در خانه آمد. مثل اینکه خانه مان هم یک جایی در بیابان بود. انگار دلش نمی خواهد ما ازینجا برویم چند بار هم خواستیم برویم ولی نشد. ما از سال شصت تا حالا آمدیم اینجا. این پرده کرکره ها را می گفت مامان بگذار خودم بشورم. همیشه می گفت کرکره ها و دیوارها را من خودم پاک می کنم. جای دستش مانده بود بالای کرکره، چند سال ما این را پاک نکردیم. نگذاشتم رنگش کنند. نمی گذاشتم دست روی جای دستش بکشند. توپش را به سقف اتاق زده بود و جایش مانده بود جای توپ را نمی گذاشتم پاک کنند. با پسر دیگرم همیشه با هم توپ بازی می کردند. نسبت به هم سن و سالانش خیلی ورزیده بود. یک موتور سیکلت داشتیم صد کیلو وزنش بود. سوارش می شد با اینکه بچه بود. منم سوار می کرد می برد خانه خواهرم. می برد سر خاک برادرم. اینکارا از او برمی آمد.

بعد از شهادت آقامهدی چه کارهایی انجام دادید.

تصمیم گرفتم درس را ادامه بدهم. تا کلاس اول دبیرستان را خوانده بودم. رفتم آموزش و پرورش گفت این مدرک شما تا پنجم الان ارزش دارد. چون سیکل را ندارید. گفتم می‌خواهم سیکل بگیرم. گفت باید یک سال بیایی درس بخوانی امتحان بدهی سال دوم و سوم هم همینطور تا سیکل بگیری. گفتم من می‌خواهم سه سال را با هم امتحان بدهم. گفتند نمی‌شود.

شما از ادامه تحصیل منصرف شدید؟

مسئول امتحانات آموزش و پرورش گفت: حاج خانم شما نمی‌توانید. گفتم: می‌توانم. گفت سن‌تان بالاست. گفتم بالا باشد. به رییس‌شان زنگ زد گفت: یک حاج خانم آمده می‌گوید می‌خواهم درس را ادامه بدهم. گفت به ایشان بگو قرار است برای شما دیپلم افتخاری بیايد. به شما می‌دهیم. گفتم: دیپلم افتخاری می‌خواهم چه کار. من می‌خواهم خودم درس بخوانم. ادامه تحصیل بدهم بروم دانشگاه شما چیکار به این کارها دارید. دوباره زنگ زد گفت می‌گوید می‌خواهم خودم درس بخوانم. با بی‌میلی گفت اشکال ندارد ثبت نامش کن. بالاخره من را ثبت نام کردند. گفتم برنامه امتحانات را بدهید. دو نفر بودند یک جوری به همدیگر نگاه کردند. گفتند نمی‌توانی گفتم من می‌توانم. گفتند نمی‌شود گفتم می‌شود. گفتند چه اعتماد به نفسی گفتم به خودم می‌بینم که

می‌گویم. اسمم را نوشتند و برنامه امتحانی را به من دادند. آمدم خانه و کتاب- های بچه‌های فامیل را گرفتم. از روی تاریخ برنامه امتحانی شب می‌خواندم و تا ساعت چهار صبح بیدار می‌ماندم و صبح می‌رفتم امتحان می‌دادم.

در این سن و سال سخت نبود؟

یک روز سر جلسه امتحان یکی از دانش‌آموزان ایستاده بود. تا من را دید گفت باز این پیرزن آمد. رفتم جلویش و صورتش را بوسیدم گفتم آره عزیزم آمدم باز می‌آیم تا آخر امتحانات می‌آیم. می‌دانی چرا چون آن وقتی که هم سن شما بودم به حرف مامانم گوش ندادم هر چی گفتند درس بخوان نخواندم حالا مجبورم هم کارهای خانه را انجام بدهم هم درس بخوانم. شما اینجوری نباشید شما درس‌هایتان را بخوانید آفرین. تشویق‌شان کردم. از فردا دیگر دخترها می- دویند جلویم و می‌گفتند سلام خانم سلام خانم. با یک روحیه‌ی دیگری، و با من دوست شده بودند. امتحان فارسی را بیست شدم خیلی برایم راحت بود. امتحان قرآن را گفتند باید بروی در دفتر مدرسه تا خانم فلانی از شما امتحان بگیرد. رفتم در دفتر گفتم اینجا باید امتحان بدهم گفتند بله. و چون سنم از بقیه بیشتر بود. اول از همه از من امتحان گرفتند بقیه جوان و بچه بودند. رفتم گفتم می‌خواهم امتحان بدهم. معلم گفت کتاب فارسی را آوردی؟ گفتم فارسی برای چی؟ گفت چون سوره آل عمران داخلش است. گفتم مگر قرآن به این بزرگی آل عمران ندارد شما یک قرآن به من بدهید من خودم سوره آل عمران را

می‌آورم. گفت چون آن اعراب دارد. گفتم خب داشته باشد. با یک لحن بد و با بی‌میلی قرآن را آورد دست من داد. سوره آل عمران را آوردم گفتم از کجا شروع کنم. وقتی نشان داد از اینجا بخوان من هم با یک اعوذ بالله خیلی بلند و محکم خواندن را شروع کردم که پاهایش به زمین چسبید من هم خواندم ورق زد گفت حالا اینجا را بخوان خواندم حالا اینجا را بخوان منم خواندم هر جا را گفت خواندم. گفت ببخشید حاج خانم شما از قاریان قرآن هستید یا از خانم‌ها کلاس قرآن؟ گفتم برای شما چه فرقی می‌کند من آمدم می‌گویم می‌خواهم امتحان بدهم شما می‌گویید کتاب آوردی؟ کسی که قرآن بلد است چه فرقی می‌کند کسی که بلد نیست کتاب می‌آورد. از من عذرخواهی کرد. فردا که رفتم به من تبریک گفتند که همه نمره‌ها را بیست شدم. دو سه نفر از آموزش و پرورش آمده بودند و با انگشت من را نشان می‌دادند. نشستیم تا از آن دم شروع کردند و پرسیدند که شما برای چی آمدی؟ شما برای چی ادامه تحصیل می‌دهید هرکسی یک جواب داد به من که رسید پرسید حاج خانم شما برای چی می‌خواهید ادامه تحصیل بدهید؟ گفتم قال رسول الله اطلبوا العلم المهدی الی الحد دیگر چیزی نگفت. دیگر چیزی نپرسید فقط احسنت احسنت کردند و رفتند. همه امتحان‌ها را خوب دادم. یک انشا هم درباره جانباز نوشتم که همینطور که می‌نوشتم گریه می‌کردم چون از آن سوز دلم نوشتم. مراقب امتحان از من می‌پرسید چی شده؟ گفتم بعد بهت می‌گویم. وقتی انشایم تمام شد به او دادم شروع به خواندن کرد دیدم خودش هم اشک‌هایش دارد سرازیر می‌شود. گفت

خیلی قشنگ نوشتید مگر جانباز در خانه تان دارید ؟ گفتم مگر باید جانباز داشته باشیم. آدم حس شان می کند. انشا را بیست شدم. فارسی هم بیست. زبان و ریاضی کمکی می خواست خودم از روی مسئله هایی که در کتاب حل شده بود یک سری مسئله حل کردم. سر جلسه امتحان یک چند نفر از روی دست من نگاه می کردند. یکی کاغذ را از دستم می قاپید. روزی که نتایج را اعلام کردند رفتم نتایج را بگیرم. آن دو تا آقا که می گفتند نمی شود و نمی توانی. وقتی داخل رفتم مثل سربازها در سربازخانه جفت پا جلوی من بلند شدند و احترام گذاشتند. گفتم باید امتحان تجدیدی بدهم گفت نه درست می گفتید الان شاگرد داریم کلاس چهارمی چهار تا تجدیدی آورده است. شما یک ضرب با معدل بالا قبول شدید. به شما تبریک می گویم. حاج خانم در خانه با مادران مان دعوا کردیم که به شما می گویند زن. یک حاج خانم از شما مسن تر مادر شهید هم هست آمده این سه سال را امتحان داده قبول هم شده است. گفتم بدکاری کردید به مادران حرف زدید بروید از آنها عذرخواهی کنید هرکسی یک جوری است حالا من بیکار بودم شاید هوشم خوب بود شاید دوست داشتم خواندم شاید اصلاً تقلب کردم امتحان دادم. این دلیل نمی شود همه مثل هم باشند هر کسی یک استعدادی دارد.

در زمینه قرائت قرآن چه فعالیت‌هایی داشتید؟

ما در مسجد چهارده معصوم کلاس قرآن داشتیم. آنجا قرآن را می‌خواندیم و دوره خوانی می‌کردیم. هیچ کار دیگری نمی‌کردیم. وقتی پدرم فوت شد در مراسم پدرم به من گفتند قرآن بخوان دلم یک سوزی داشت چون خیلی دوستش داشتم وقتی گفتند بخوان انگار یکی زد پس کلام گفت با صوت بخوان منی که تا حالا با صوت قرآن نخوانده بودم شروع به خواندن کردم. همه مانده بودند گفتند خانم ترابیان کلاس رفتی گفتم نه گفتند پس چه جوری خواندی. همه‌اش صوت و لحن درست بودم ولی خودم نمی‌دانستم چه جوری خواندم.

برای خانواده شهدا مسابقه قرآن گذاشته بودند. من هیچ‌وقت بنیاد شهید نرفته بودم. وقتی رفتم اصلاً من را نشناختند. یک آقای پرسید برای چی آمدی؟ گفتم ثبت نام برای مسابقات قرآن آمدم. گفت همسر جانباز یا شهید هستی گفتم نه مادر شهید هستم گفت نه مادران شهدا را که نمی‌نویسیم گفتم چرا؟ اینجا نوشته است خانواده ایثارگران. مگر من جزو خانواده ایثارگران نمی‌شوم. گفت مادران را نگفتند چون مادر شهید نداریم که بیاید مسابقه بدهد اصلاً مادر شهید که بیاید قرآن بخواند نداریم. گفتم یکی پیدا شده برگردید یکی دیگر هم پیدا کنید. گفت نمی‌شود. گفتم پس به کی باید بگویم تا اسم من را بنویسد با یک لحن بدی گفت به هر کی می‌خواهی برو بگو. وقتی اینطوری به من گفت خیلی بهم برخورد. منم نمی‌توانم یک کلمه ناجور را تحمل کنم. با چشمان پر از اشک

گفتم: باشد فقط به خدا می‌گویم و از اتاق بیرون رفتم و از پله‌ها پایین آمدم. دوید دنبالم گفت تورو خدا حاج خانم مادر شهیدی شکایت من را به خدا نکنی. گفتم شما عوض اینکه من را راهنمایی کنی داری می‌گویی برو به هر کی می‌خواهی بگو. قشنگ حرف بزن. گفت قرار است رییس جمهور بیاید شهر کرد یک نامه بنویس تا شرکت بدهیم. اگر ده تا خواسته داشتم هیچکدام غیر از این را ننوشتم. چند روز بعد زنگ زدند گفتند بیا امتحان بده گفتم حالا که مسابقات تمام شد. گفت خانم فلانی می‌خواهد تست از شما بگیرد. گفتم باشد. به خاطر تستش می‌آیم. رفتم. خانمی که امتحان می‌گرفت پرسید کجا دوره دیدی گفتم هیچ جا. فقط در مسجد دوره خوانی می‌کردم. با ناباوری گفت بخوان ببینم در چه حدی هستی؟ گفتم با صوت یا عادی؟ گفت نه با صوت بخوان. منم خواندم گفت شما استاد من هستید. شما دارید به این خوبی می‌خوانید. کاش زودتر گفته بودند جزو مسابقات بودید. حالا دیگر برای مسابقات سال آینده تأیید شدید ان شاء الله خبرتان می‌کنم.

چند سال پشت سر هم مقام آوردم. تنها من بودم از مادران شهدا. ما جزو جوان‌ترین پدر و مادر شهید هستیم. تا پنج سال امتحان دادم. سال پنجم ما را مشهد فرستادند. به همراه ۹ خانم دیگر برای مسابقات کشوری رفتیم. آنجا متوجه شدم من را به اسم همسر جانباز فرستادند. تمام آن خانم‌هایی که آمده بودند جوان بودند، پیرترین من بودم. گفتم نوشته مادر شهید گفت نه. نوشتند

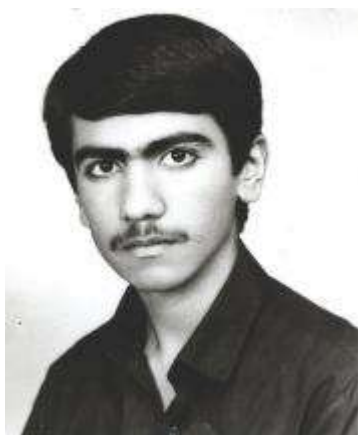
همسر جانباز. من با کسانی که همه کلاس رفته و دوره دیده بودند در بین این همه پنجم شدم. ولی جزو مادران شهید نبودم و حقم اینجوری پایمال شد. یک مادر شهید به عنوان سمبل از شمال آوردند که یک مادر شهید هم در جلسه ما هست. گفتم من مادر شهید شرکت کننده بودم آن وقت سمبل می‌آورید یکی از خانم‌ها ناراحت شد رییس کل بنیاد شهید کشور هم بود. یک کاغذ نوشت ما از چهارمحال و بختیاری یک مادر و خواهر شهید هم همراه ما آمده است که جزو مسابقات است و مقام هم آورده است. شما اسمی از این خانم نمی‌آورید. رفتید سمبل از شمال آوردید. یک پاکت از پول‌های حرم امام رضا(ع) برای تبرک به این مادر شهید دادند. به من فقط یک لوح شرکت دادند. اگر من را به اسم مادر شهید فرستاده بودند من اول بودم. مربی قرآن هستم. خیلی هم همه از آموزش من راضی هستند. می‌گویند ما کلاس‌های دیگر هم رفتیم اینجور که شما دارید به ما یاد می‌دهید آنها نیستند.

وقتی جایی با خانواده شهدا دعوت می‌شدیم به من می‌گفتند شما برای خانواده شهدا سخنرانی کن. دکتر روغنی و خانمش به عنوان پزشک خانواده شهدا می‌آمدند خانه ما سرکشی می‌کردند می‌گفتند شما بهترین بیمار ما هستید. یعنی همه چیز را می‌دانی. هر کار که می‌دانی خوبه بکن هر کار که می‌دانی بد است انجام نده. وقتی در بیمارستان بستری بودم پرستارها می‌گفتند بهترین بیمار بودی. بهترین پرستار هم حاج آقا بودند.

یک دفعه خانواده شهدا را برای گردش سامان برده بودند. یک مصاحبه هم آنجا از ما گرفتند وقتی منتظر بودم که بیایند زیر درخت گردو نشسته بودم به خانم امیدی گفتم این همه گردو چطور می شود یکی اش دم پای من بیفتد. هنوز این حرف را نزده بودم که یک گردو از بالا، پایین افتاد. خیلی تعجب آور بود. خانم امیدی گفت رفتم به مادرم گفتم یک مادر شهید بود این حرف را که زد یک گردو دم پایش افتاد گفته بود این نظر کرده است می خواستی دامنش را بگیری یک چیزی از او بخواهی گفتم نه اینجوری مقام من را بالا نبرید.



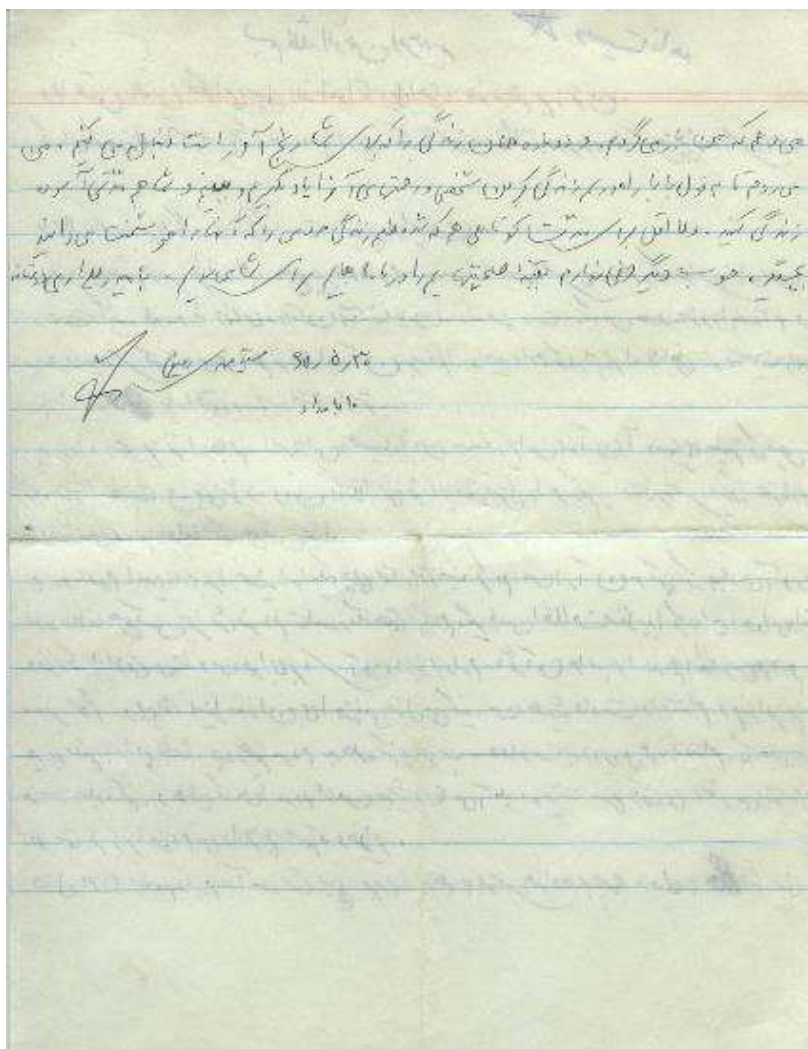
خانم ایران‌دخت ترا بیان و همسرش



سید مهدی رفیعی، پنجم تیر ماه ۱۳۴۹ در شهرکرد به دنیا آمد. پدرش سید جلال در بانک کار می‌کرد و مادرش ایران‌دخت نام داشت. دانش آموز سوم متوسطه در رشته تجربی بود. از سوی بسیج در جبهه حضور یافت. بیست و ششم دی ماه ۱۳۶۵ در شلمچه بر اثر اصابت ترکش به سر شهید شد. مزار او در بهشت دوم معصوم زادگاهش قرار دارد.

جای عکس	۵۸۳۸۷۴۴ وزارت کشور اداره کل اداره ثبت احوال سال ۱۳۴۹ م	محل الصاق تمبر شماره شناسنامه ۳۱۵ تاریخ صدور روز ۶
آقای سید محمد اسماعیل نام خانوادگی رفیعی فرزند آقای سید حلال شناسنامه ۱۰۵ صادره از تهران در تاریخ روز یکم ماه مهر سال ۱۳۴۹ میلادی و شمسی در این اداره ثبت احوال کمیته ثبت احوال نام نامور حسین نام خانوادگی باغبان تاریخ صدور روز ۶ سال ۱۳۴۹ م		

[illegible]



وصیت‌نامه شهید سید مهدی رفیعی



تصاویر شهید از یک سالگی تا چهارسالگی



تصاویر کودکی شهید سید مهدی رفیعی





شهید همراه با برادر کوچکترش



شهید سید مهدی رفیعی



شهید سید مهدی رفیعی در بین رزمندگان





شهید سید مهدی رفیعی در منطقه جنگی



بهروز تراییان دهکردی، در پایان سال ۱۳۴۴ در یک خانواده متوسط در شهرکرد متولد شد پدرش راننده بازنشسته یکی از ادارات دولتی میباشد بهروز پس از پشت سر گذاشتن دوران طفولیت در دبستان مشغول تحصیل شد و دوران ابتدایی و راهنمایی را با موفقیت در شهرکرد گذرانده و وارد دبیرستان شد. شخصیت واقعی بهروز با آغاز انقلاب اسلامی و شرکت فعال و بی وقفه در راهپیمایی‌ها شکل گرفت پس از پیروزی انقلاب اسلامی همیشه گوش به فرمان رهبر بود و در آن جو لجام گسیخته سیاسی هیچگاه از خط امام خارج نشد. با شکل

گرفتن انجمن‌های اسلامی در مدارس بدون ترس و خوف و طعنه روشنفکران غرب زده به عضویت انجمن اسلامی مدرسه درآمد. او علاقه به دنیا را به بی تفاوتی نسبت به دنیا و ترس از مرگ را به میل به شهادت مبدل کرد. مسلم است که با این روحیه شکست معنا ندارد و شروع جنگ تحمیلی عراق علیه ایران سنگر مدرسه را ترک کرد و جهت تکمیل فنون جنگی به بسیج مراجعه نمود و در سال ۱۳۶۲ برای اولین بار پس از طی دوره امدادگری از طریق هلال احمر شهرکرد برای مدت سه ماه به جبهه اعزام شد وی پس از بازگشت از جبهه نام مهدی را برای خود انتخاب کرد و مصمم‌تر و قوی‌تر از پیش شده بود گویی اسلام حقیقی را در جبهه یافته بود. از آن پس چهار بار دیگر به جبهه رفت و بعد توسط یک دوست روحانی به تحصیل در علوم الهی تشویق شد و به قم رفت تا در ارتباط با حوزه علمیه بتواند علوم و فنون و معارف اسلامی را فرا گیرد و دین و احکام اسلامی را تبلیغ کند وی با مسئولیتی که در این برهه از زمان احساس کرده بود وارد حوزه علمیه شد تا احکام خدا را فرا گرفته و به مردم برساند ولی به علت جوش و خروش درونی و انقلابی نتوانست به به درس در حوزه علمیه بپردازد و می‌گفت درس خواندن در حوزه علمیه مرا از جبهه دور نگه می‌دارد از همین رو از حوزه علمیه خارج شد و مجدداً به شهرکرد بازگشت تا بتواند پیوسته با جبهه در تماس باشد پس از آن برای پنجمین بار به مدت ۴۵ روز مانند عزیمت‌های قبلی از

طریق بسیج شهرکرد به جبهه اعزام شد و پس از بازگشت به دبیرستان رفت تا شاید بتواند به امتحانات آخر سال برسد ولی شوق بیش از حد او به جبهه باز او را آرام نگذاشت و بالاخره در روز ۶۵/۱/۱۷ همراه با سومین کاروان راهیان کربلا عازم جبهه شد و در تاریخ ۶۵/۱/۲۲ در سن ۲۱ سالگی در منطقه فاو بر اثر اصابت ترکش خمپاره به سرش آرزوی دیرینه خود یعنی شهادت نائل گردید و در تاریخ ۶۴/۱/۲۸ پیکر مطهر به زادگاهش شهرکرد رسید و فردای آن روز طی مراسمی باشکوهی در گلزار شهدای شهرکرد به خاک سپرده شد. بهروز جوانی مودب، با وقار، خداجو، با ایمان، مخلص و با تقوا بود. هیچ گاه نمازش و نماز شبش ترک نمی‌شد. بیشتر در حال عبادت و تلاوت قرآن به سر می‌برد. عقایدش الهام گرفته از امام حسین (علیه السلام) بود او معتقد بود که در برابر ظلم و ستم و تجاوز نباید تن به ذلت داد و می‌گفت باید با شمشیر و خون و قلم و به رهبری امام بزرگوارمان خصم متجاوز و استکبار جهانی را نابود سازیم، بهروز به سوی جبهه هجرت کرد. هجرتی خالص دل‌کنده از زندگی پدر و مادر، برادران و خواهران و خلاصه از همه علاقه‌ها برای رسیدن به معشوق.

بخشی از وصیت نامه

مرگ در راه حق را نمی‌توان با قلم روی قطعه کاغذی بیان کرد من معبود خویش را در جبهه‌ها یافته بودم و دیگر نمی‌توانستم به آن زندگی دنیوی دل ببندم بلکه معنای واقعی عشق به لقا الله را در جبهه‌ها می‌توان یافت سعی کنید که همیشه رضای خداوند در نظرتان مجسم باشد و به خاطر خدا از خوشی‌ها بگذرید حرف حق را بگویید و از حق دفاع کنید. برادران برای نماز اهمیت زیادی قائل شوید که به گفته امام عزیزمان نماز کارخانه آدم سازی است. آری در این کارخانه انسانیت انسان، شکوفا می‌شود و آن روح آزادی الهی و ایثار جلوه‌گر می‌شود فقط با یاد خداست که دل‌ها آرامش می‌یابد (الا بذكر الله تطمئن القلوب).



بسم الله الرحمن الرحيم
الحمد لله الذي هدانا لهذا الذي كنا لنهتدي لولا أن هدانا الله

[illegible][illegible]

اینک سخن، خود را به نام خدا از هر کسی که در این شهر بود و می‌توانست و در آنجا مستقر
فکر میکرد، مرا رسانید و چون من دیدم که این سخن در میان مردم است هزاران

عبدالله بن محمد بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمنزه بن كنانة بن خزيمة بن مدركة بن إلياس بن مضر بن نضلة بن معد بن عدنان

[illegible][illegible]

کتاب در علم حسد و خفا که در این نام دارد با هم که علاوه بر این کتاب که در علم
این کتاب است اما علاوه بر این کتاب که در این نام دارد با هم که علاوه بر این کتاب که در علم
تو که در علم حسد و خفا که در این نام دارد با هم که علاوه بر این کتاب که در علم
زبان و علم حسد و خفا که در این نام دارد با هم که علاوه بر این کتاب که در علم

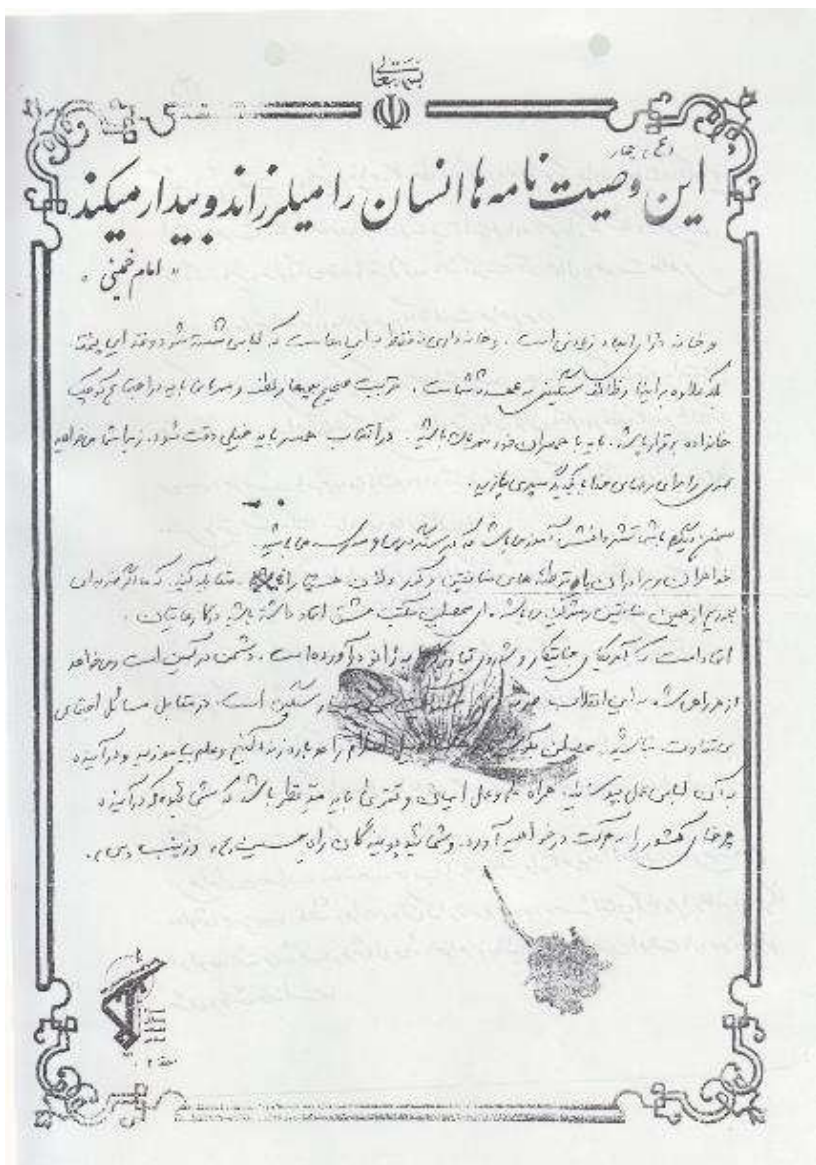
ما که در این روز از این کجای که خواهم بود می بینم ، چیزی است که ما خدایه را بستاند
 خدایه در این خدایه می بینم ، اگر من در این خدایه ، در این خدایه ، در این خدایه ، در این خدایه ،
 در این خدایه ، در این خدایه ، در این خدایه ، در این خدایه ، در این خدایه ، در این خدایه ،
 در این خدایه ، در این خدایه ، در این خدایه ، در این خدایه ، در این خدایه ، در این خدایه ،

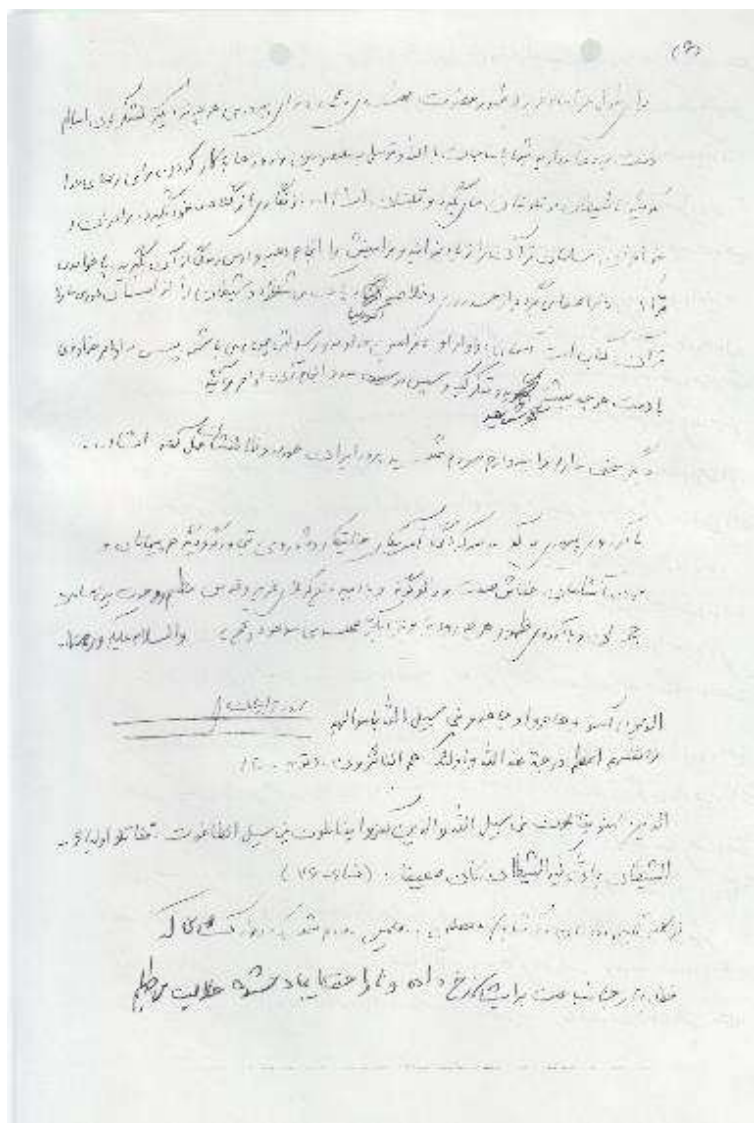
[illegible]

فصل في بيان عيوب هذا الكتاب، ولما ذكره من عيوبه، والاعذار له، والحمد لله رب العالمين

از این شهر که راه فرخ مولایان حسین، را در این شهر و در این راه که

[illegible]





وصیت نامه شهید بهروز ترایان (برادر خانم ترایان)

منابع

-فرهنگ اعلام شهدای استان چهارمحال و بختیاری، ۱۳۹۵، مرکز مطالعات و پژوهش‌ها، بنیاد شهید و امور ایثارگران؛ نشر شاهد، تهران.

-بنی طالبی دهکردی، احمد، مقدمه‌ای بر شناخت شهرکرد؛ ۱۳۸۹؛ آزاد مهر، تهران.

-سمیعی، علی؛ کارنامه توصیفی عملیات رزمندگان در هشت سال دفاع مقدس؛ ۱۳۸۲، نسل کوثر، تهران.

-آخوندی، اردشیر؛ سیمای میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری چهارمحال و بختیاری، ۱۳۸۵، پژوهشگاه سازمان میراث فرهنگی، صنایع دستی و گردشگری، تهران.

- لغت نامه دهخدا